

# کتابخانه تحفیه سرکار عالی حیر آباد و مکن

نمبر چند

تاریخ چند

نمبر کتاب

نوع کتاب

نکته

آخر آبان ۱۳۲۱

دیوان احمد جام

دواوین

۵۵۰

1256

1900

10. 2. 1900	روزنامه
13. 9	روزنامه
13. 9	روزنامه

1950-1951

1951



سنای کمال و فضل خلافت و بان

باسمہ تعالیٰ  
کلام اللہ



مقداد ای اهل طایفه و پیشوا و ارباب حقیقت بودند  
و کیفیت شریف شیخ ابو نصر بن ابو احسن است

کشتو بخوار مطبوعه طباشیر



چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا نیست بجز ذات او در عالم پیش در نظر اهل حق هست کی آید حق صورت نیامی او در نظر مشهورست	نیست جمال بی از انظار ما جدا کو در پان بگو در ذوق نه شب غرقه یامی جمال که بیابان آشنا انظار اهل حق است کجی بحر و ما
---	--

نماز من این است که در این دنیا  
درین دنیا احسان است از انظار ما

تو مرا باج روانی مکنیم جان و ان چون این خلق بریدم همه خلق سودم زنودی چون که برستم ز محبت تو بگویند که با هم یک چنان با هم از ان است از همه قید محبت پس از این گشتیم همگی خوش گشتیم	تو مرا ای جانانی چاکم سود و زیان نیت یانم نه نهانم مکنم کون مکان چون همه خویش نیت شدم چو جمله جهان بگویند خوش است از یک کرم و زین بسته ایست شدم حکم تیر و کمان پس از این نیت شدم چو شمع و زیان
---	---

احمد از خویش برادر است عشق مراد

چون درین که با من چو امین است

استانی چون نمائی بشناس نیست که شایه نوات پاک تی را ذات پاک دوست از کل عالم	استی توفی و بجز وحدت آشنا نماید این همه احسان بین چون محیط جمله عالم ذات آیت
--	--

ز سرت توحیدش بهر ذره عیان	در بچار و معوج دراز من و سب
ذات خود دار و عیب نیک بین	با همه موجود پاک از هر سزا
هر که اندر بحر معنی غرق شد	او ز صور تنها بد انداجه را
پرده را بردار بار بی رخ نسا	چند باشی در روی کبریا
کی بود و کین واسطه از من و او	کی بود تا برنت از من و او
نیست جز وجهیم اندر ذات او	ذات او پاک است و صف نسا
هر چه می بینی جمال دوست این	زانکه خورشیدش نباشد بی ضیا
در جمال خود بر ویان هر دس	آتشکار دیده ام ذات خدا
ایکه در سراسر غیب مطلق	نکته توحید سیگونی بسا
همچو بلبل هر زمان بخود شده	میزنی در روضه وحدت نوا
از صفات تست عالم آتشکار	رومی تو آئینه گیتی نسا
نیت در آئینه غیبی هوایا	می نماید لیک مقدار صفا
اینک اینک بحر غم بشتاب و	اینک اینک آتش محنت بلا
گر سرت نماید ازین محنت برد	در سری غمهای ما واری نیا
سچ این محنت ندارد و مرستی	در و این عشق است دائم لادو
صد هزاران عاشقان چیده تن	همچو بس دران و نهفت بویا
طالبان بر دار آویزان شوق	عاشقان در نار سوزان ایولا

وہ صلافتش ہر دمی اندر من جاننا در تاب نور شید رخ دست و پائی میزنی در آگہ ہر کہ او کھلی ز وحدت نیست گر و پائی اہل وحدت در دو چشم یارہ اثر نمہ اہل نطنبہ	صداقتش ہر دمی اندر بلا او بقائی یافت اندر بقا در محیط معرفت یک دم در آ خاک پایش تو تیسای چشم می کنت اہل بصیرت تو تیا ساکنان عرش را باشت عبا
---	--

احمدی را بر لباس خود بین

آمد بر صورت انسان چند

چہ افتاد آن رسیق بیوفار نمی آید ہمیش در سج گاہ کسے باشد کزین سنگین بہر نہ دست آویزنی پائی گزیرت نہ باشد در ملی کہ گاہ از قہ من اندر ہجر او ہر لحظہ کریم چہ کم گم کرد بد گاہ بزرگش پایمی ہم نئے آید از ان یار ترا احمد یاد نار و بیچ گاہ	کہ نفرستد سلام خشک مار مگر رہ گم شدت باد صبار پایمی آورد بہر حسد ار تخل میکند چہ در جہنار نواز و از کرم این بیوفار مگر یاد آورد این آشنار کہ وقتے یاد آید و این گداز نہ ہی مالی کہ آید پیش مار چہ افتاد آن رسیق بیوفار
---	--

عکس نلای ایضنر آینه جمال ما هست کمال ذات و پاک لوث نقصها	نقش و نگار رگ و او مشویش مال عقل کیک کمرسد و صفت کمال ما
گرد و حدوث کمرسد گرد و سرچه قدم ماز فراق ایزدی بجیات خورده ایم	پاک ز لوث عنصری حضرت جلال ما هست ز چشمه ابد عین تقابل ما
غنچه مانع و حدتیم بر پنجه دریم زانکه گاه برج کبریا گاه بکست گره صفا	ز اب قدم چو خست پرتش لال ما طائر ماهی پرو باز به پروبال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم حرم پوش  
گاه بقدر زخروش بود عجب ست حال ما

یارب چه جالست رخ سیران را شاید هر دیده نباشد رخ و لبر	کز نای در آند بیک لحظه سران را کز نور کجا بهره بود بی بصران را
ای زاده معرور و تسبیح و عقیقه مایه و ریح عشق خرابی و خرابات	تا چند کنی طعن تو صاخطیان را جز این هنری نیست گری نظران را
از در و من شریفه آگاه و گشتیست این خیران از منی شفته چینهها	کز تیر محبت چه خبر خیران را خود نشناسند ملامت و گران را

احمد ز نظر باز نیاید بلامت

کز طعن کجا ننگ بود بی سپران را

اگر خود را نسایم آشکارا	یقین بینی جمال کبریا را
-------------------------	-------------------------

تجربہ در نطق آمد از زبانم	بگفت انی انا الله آشکارا
بموسی چون نمودم تاب خود را	از ان پر تو بگفت آنت نام را
نظر کن بر رخ خوبان سر اسرار	که تا در یابی اسرار خدا را
ز دریا یم ما دریاست از ما	مشغو غافل و می دریا پمارا
بهر زده نمود از حسد ایت	عیان بنگر حال خود نما را

نگار احمد بلوچ عارض دوست  
 پنجم حق بدین سر خدا را

اسرار غیبی ش نمودار شد مرا	هر رزم عشق جلد پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تنق غیب آشکار	آئینه جمال رخ پیر شد مرا
در نهان که در تنک یای عشق بود	اکنون ز رفیض او در اظهار شد مرا
هر صورتی که در نظر گشت آشکار	در طهر سم گنج نمودار شد مرا
حسنی ای آنکه نهان بود در تنق	تا که پدید از رخ و لعلار شد مرا
انوار حسنیت به زوره ظاهر	لیکن عیان بجایه نثار شد مرا

میخوبت احمدی که کند عشق بت  
 اما دلیل شرع نکند ار شد مرا

تعبیه است بواجب پیچیده و جودا	طارقین میکشد ز منت تار جودا
منظر جان عاشقان است چو کعبه	زانست بر بخت خوب هر جودی

جلد صفات ایزدی ہست بڑا تعجب روح مقدسی چنان عاشق دلربا شود	باز نگر تو آن صفت و صفت شہود گر بکنند جلال تو ہر نفسے بود
چون بقای ایزدی ہست لقا احمد چند دم فتن زلفی نیک نگر خلود	
ما خدائیم و خدا را رہنا آمدہ در کسوت انسان پدید بایدت از خود کنون و نشین تا خدای نیک بین و نشین گاہ چون سی شوم بر کوہ طور گاہ بر شکل در گردپدا شوم گاہ دین کین نم چون و الفقا من بدم ہستم یا ہستم کیسے	در حقیقت مرغ ایم مرغ خدا من شمارا رہنا و پیشوا تا یقین کرد و ترا این باجرا نیت غیری در بیان خبر آرم گاہ چون عسی شوم من مقتدا کہ شوم ظاہر بشکل مصطفیٰ گاہ آیم بر لباس مر قضا نیک بنگر در روا سے کہ بیا
احمدی در چشم ظاہر دیدہ ہست بر جلال و لبران نور خدا	
اسی جالت صورت پاک خدا ہر کہ مے بیند جلال پاک تو پردہ صورت برا فکن تو ز پیش	نست این معنی ز صورت تاجدا راست می بینم کہ مے بیند خدا چند باشی در روا سے کہ بیا

<p>عاشقانت هر طرف در انتظار دو رنگ در یابی و حدت غوطه زن ماز و ریایم و دریا هم زماست</p>	<p>پروده بر انگن جمال خود نه وین حدیث خود گو با آشنه این سخن داند کسی که گوشه</p>
<p>منم در حلقه خود زات پیدا منم در بین گر گس نیست مبدو هر آن ذره که بکون و بکا منم در یاب و هر موجیک بینی من آن خوشید تا بام که خبر بزد من چه کفر است چایان گهی بر صورت آدم دیدم گهی بر صورت خنجر و شمشیر گهی در یاشدم آبی نمودم نمودم بهر شگفتی که بخت نکج بینی و بیند مرا و حال</p>	<p>منم در کسوت آدم هویدا که ظاهر شده ام در جمله اشیا که گوهر آشنا شدم و دنیا ز تاب من شده خوشید سیا نمودار ایشان از عین و یا کنم هر ذره را خورشید آسا چه دین مومن چه راه ترسا گهی بر صورت و ابق و غذا گهی ظاهر شدم بر شکل تو گهی چون کوه گشتم گاه صوا چه در آسمان چه در جمله اشیا به بیند است یکتا مرد دنیا</p>

چو احمد در همه موجودیست  
یست بین شاه افضل حق تعالی

ای رخ همچون تو صورت معنی نما درو جهان نیست کس که جهان با پس گرچه معیت بذات هست بهر قدر اهل بصیرت نظر هر چه معنی فکند روی حقیقت شما واسطه را دور کن حسن تو عشاق را آینه تو حید صفت اینهمه انوار اوست در پناهان ظهور نیک بینان با صورت و معنی بهم	وی لب میگون تو با ده مستی فزا نیک بین جهان صوت آن خود نما خاص تجلی حق هست بروی شما نیست بر اطلب صورت معنی خدا از رخ خود برگ کن برقع بپس روی تو مشتاق را پر تو نور خدا صورت و معنی نمانست به جزوت معنی صورت بین صفت این
--	---

هست تجلی او بر صفت احمدی  
صورت احمد نگر در تمیق کبریا

ای توئی گوهر ز بجر کبریا آشنایت غرق در دریا در ای همه پیدا و پنهان کس همه هر که آگه از رموز عشق شد بتلای تو حریفی نماند عشق رنج و محنت از بلای دوست احمد از تو حید میگردد سخن	موج سان هر بار می آید چرا عاشقانت بستلاد هر بار از همه پیدا و پنهان جمله جا او بود در بجز وحدت آشنا هر زمان چپ به اندر بویا گر سری این کار با داری با یک پنهان در لباس کبریا
---	--



ببین صوت خوبان کمال حسن معنی را	تصویریت بیصوت ظهور حقیقتی را
یکی در عارض نهان گویند یکان معنی	نماشا کن بر تصویر جلال پاک مولی را
برابر طوع عشق او اگر داری سرود	تو موسی وار در صورت تا شا که تجلی را
همه سرار ربانی تو در آرم بین بیصوت	که حکم نیست بیصوت تجلی رب تعالی را
جمال حضرت از تجلی کرد بر خوبان	که بیصوت که بر باید دل صحاب عی را
طهور ذات معنی بر تجلی نیست بیصوت	بنور معرفت بنگر تجلی طور موبست را

تو ذات احمدی بنگر محیطا بسحر این معنی

ظهور آورده آینه وی احبار عیسی را

ببین عارضه با جلال پاک مولی را	که در صوت توان دیدن کمال حسن معنی را
جمال معنی فی آتش تجلی کرد بر صورت	که نتوان دید بیصوت جمال حسن معنی را
ملائک سجده آورد پیش آیدم معنی	که اند صوت آدم پدید آمدن تجلی را
اگر در عارضه با جلال نبود خلعت معنی	چنان حاصل شدی انگا در بی عی را

تو نقش احمدی یکیت از لوح معنی را

در تصویرت توان دیدن جمال رب تعالی را

همه هستی نمودار است از ما	خرد و کون اسرار است از ما
هر آن حرفیکه اندر لوح هستی	همه یکیک نمودار است از ما
بهر ذره که چون شیشه تاب است	در می خوری زانوار است از ما

چه حاجت فاش کردن ستره سحر	که در هر گوش اخباریت از ما
مکن سترنا الحق فاش هر دم	که در هر کوچه داریت از ما
اگر مردانه در آیین کار	فروزان هر طرف ناریت از ما
اگر احمده کنی سر را فاش نکیر ای خورده گو یاریت از ما	
منم در کل موجودات پیدا	منم در کسوت آدم هویدا
بظا هنرات مرغی جمله اشیا	منم جز من نباشد هیچ پیدا
منم خود ز چشم خویش دیدم	بگوش خود شنیدم خود و غنما
به صورت نمودم ذات خود	گسبه بر شکل آدم گاه خوا
گهی از عشق خود مجنون شدم	گهی از حسن خود دهم چو لیلی
نوذات احمدی را ذات خودون ز ذواتش آمده این جمله اشیا	
کجاست چشم که بیند جال بیچون ا	که نیست دیده تحقیق حول و ن
خدا تو از دل پیچا گان خسته بخوا	که از خرابه بیا بند گنج مذنون ا
ز چشم حول کثرین مجوبی معنی را	که در باب دیابست دوز مکنون ا
چه عیب بل صفا از طعنه جال	لعاب سنگ چه محرمیت بحر میون ا
جال دوست بهر جا که هست جلوه	که نقش صورتی بیلی ست چشم مجنون ا



از عالم پاک مدی جانها فدایت درجا کام به عالم توفی ای درویش ازاد خلق تو عین کوشش تو در دایره با گیسویت مشک تن که دم نه باشد خطا چون اندام ای شیدا در شدت غوغای هر عذر خواه ما توفی در یاب خرد یا	مقصود لولا که مدی بس پناه کاک نورانی دم توفی هر شسته ما هم توفی رویی ماه انور است تو شمع خاوت از شوق یزد و چمن گل پرده کوهین از حضرت حق جزم در خواست از عطا اقبال باده ما توفی بهشت پناه توفی
--	--

چون احمدی جان فی نهان اردگناه بیکران  
از حق بخواد کی مران چهره گناه این گدا

۴

او هدایت و هدایت چه بودی و حمدی ست رادنا در مکان زمان بهر دوسرا نوازش آمد بری ز شرک و ریا او نزه زمرگ و قهر و دبا او ست بر حق بخت شده پیدا او ست لای لی زمین و اسما ظاهر و پنهان شده یکتا او بخت جاودانست بے همتا	آن امام الهدایه فی خدا او امام یقین ست مرشدی او حق ست او بذات حق قائم او بذات است احب العظمت او نزه ز کفر شد ک بود او ست کامل ظهور است بدو او ست گنج حقیقت انطواء او بخت ظاهر است از و ظاهر او بخت قائم ست بذات صفات
---	--

او بخت اولست و هم آسنه  
 خوات اوهرت و بهر همه  
 اربعینی گرفتند آوم  
 سیده با و بهریت بر ملکوت  
 منظر خود اوست آوم هم  
 پنجم از و شد رموز عالم ملک  
 شیر زیوان امام صفدر کفر  
 گرنیو و طغیلا و عالم  
 هم از و یافت قوچ کشتی را  
 گرنیو و می و حامی او بر قوچ  
 گرنیو و می حلیل را با و می  
 از علی شد رموز این رموز  
 رهبر ملک وین علی و و می  
 خرقه شدند و پدید در عالم  
 زویشد تم فقر انسان را  
 میکنم القاس و رحمت  
 رومن بے نقای منظر تست

و بذات اولست بل همندرا  
 هستیش مهت بدو مهل نما  
 پاک آمد بدو وصال بقا  
 و نکد بر خور دوست خور خدا  
 که بدانست بر همه اسما  
 هم از و شد ظهور این اشیا  
 وین از و شد ز کفر و شرک  
 آوم و آدمی شدی ز کجا  
 که و طوفان برای او عجز  
 و نوح کی راستی از بلا بر بلا  
 کی شدی از زلف نمار  
 از علی شد ظهور حق حقا  
 باب علم ست شوهر ز هر  
 مخز فقر ست فقر او احرا  
 شاه مردانست سر و فقر  
 که کنی بر من فقیه و گدا  
 روی نبسا که روی شست و در

در و دل براد و از تو خواهم	که همه در و در انداخته و خوا
راه ده مرا بر راه یقین	کان ره ره و نهنت اهل انفا
گر نبودی تو مرشد احمد را کی رسیدی درین مقام رضا	
نکته حق گوش کن از مصطفی از رموز و نموسم با یقین سخن اقرب بی ست از حق آشنای بحر وحدت گشتوی ذات ما آمدن و ذوات حق تو روزه فقر خیزی گوش کن مرغی آمد مرا در رهبری بایقین کنیات آمد هر دو کن هر که گرایتجائی میکند	کو بگفته بر علی مرآت حق به ان حق بین ارض و سما ذات ما خود را نموده ذوات ما گرچه بودی ذوات یعنی منما ذات ما خود را نموده ذوات ما گشتم انفق رموز مصطفی مرغی شد مرا در رهبری در نقد و آمدین اسما جدا من بسوی حیدر آرام التما
آمدی احمد نشان ذوات حق ذات حق را بین تو اینجای روا	
نگار که قطره آمد بحسب محیط و بنا بکشی و دیده بنگار انوار حق تعالی	بشنو که موج دیاست یا موج و بکشی و دیده بنگار انوار حق تعالی

<p>گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینی از تابش جاملم هر سنگ سر مرگ رود در عالم حقیقت گردیده واکشائی</p>	<p>بر طور طور وحدت مانند خرموسی گر زده نسایم از پر تو بتجلی بر زده آفتابست بر قطره آفت یا</p>
<p>ای طالب معانی احمد احمد بانی حرفیت در میان این سر آشکارا</p>	
<p>سایه لاهوت مانده زیر حجاب عقل سیرت درو کمانچه خدای بود آب شد عقل کل از اندیشه سبزه با تفت غنچه عشق گشت مرار ابر عارضت مانده مطلع خورشید عشق انقطاع در بار او غیرت ابر بهار مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب ماه جمالش کمال نورده انحران از دم عیسی نفس مرده بسته نده کرد رهر مردان دین مرشد راه یقین شیخ شیوخ زمان احمد قطب بیان</p>	<p>گر یکشاید تعاب زده بود آفتاب دیدم بهجرت بدینست عجب نقاب دیدم در این حال آگفت بسی عجز یاب ورنه کجا فکر یاد رده او آفتاب گوشه چشمان او منظر غرور شیداب نطق گمراهی او کاشف ام الکتاب منبع آشمار حق مغنحه اهل ثواب کاشف مشکل کشا سائر نور حجاب مهر کمالش منیر تاب ده ماه تاب پهنی کو گفت گشت حق مستجاب قطب بیان در بین طیار اهل عقاب بنده او انس جان سرو طایفه نجاب</p>



در نقش عقل بافته بس مشاب	هم نقش چیم پوش هم نقش چیم پوش
کعبه اکرام و امن اهل عذاب	قبله اقبال و طهار اهل صف
در کعبه ریای او قطره بودند جاب	در نظرش هر دو کوفتی بودی مثل
پیر جهانگیرین آمده از حق خطاب	سختی اسرار عیب آمده بدر اصل
وی نفست بحر عشق مع چه گوید بآب	ای نظرت آفتاب ذره گوید بآب
مع تو گفته خا من چه کنم خطاب	وصف خست و انجمن چه سرایم

در کعبه لطف تو برده چو احمد پناه

اگر کمرش در پذیر روی از وزیر متاب

پرده بر انداز بر آفتاب	چند توان بود و نهان آفتاب
خویش بین موت خود بی نقاب	پرده کونین بر گنج پیش
ای رخ نا دیده زمانی متاب	پر توانواستجبه نگر
ای رخ تو شا به آینه تاب	شاید گل رنگ در آینه بین
پیش تو هر ذره بود آفتاب	کحل یقین چشم چو روشن کند
در همه عین خطا و ثواب	وحدت او در تق کثرت

احمد ازین غرقه برون آبی زانکه

چند توان بود و بزیارت تاب

تو وین سایه بینی آفتاب	گر ترا حاصل شود یک ذره تاب
------------------------	----------------------------

<p>حاصل آید مژ این فتنه تاب سایه را بنگر که شد خورشید تاب دوره را می بین و از وی رخ بتاب دوره با بینی زهر سودر شتاب</p>	<p>اگر شوی تو محرم اسرار غیب سایه بی خورشید تابان کی شود نور خورشیدی تو در هر ذره گر برون آید خور از تار یک میخ</p>
<p>احمدی را بنگریست و خراب گر کشاید بار را از رخ نقاب</p>	
<p>زان خار اندر خارم روز شوب درد نوش در دوارم روز شوب جان بیا زم سر خارم روز شوب خویش را بر دار دارم روز شوب زان بهر سودر نظارم روز شوب و منش را چون گذارم روز شوب من ز عشقتش بقرارم روز شوب در هوایش انتظارم روز شوب دست بسته بنده وارم روز شوب قطره ای خون ببارم روز شوب بر جبهانی شهر یارم روز شوب</p>	<p>مست جام شوق یارم روز شوب چون نصیب من می صافی نشد گر ببارد تیغ خونی بر سرم گر خورم از جام خشتش جرعه هر چو بنیم جمال روی دوست سر زجیب عشق او چون بر کشم روز و شب هستن جوئے بقرار یما شمی دیدم جمال روی او تا مگر روزی بگوید کای فلان در بهای عشق او چون تیره میخ تا گدائی میکنم بر درگمش</p>

انگشک خونی میچکد از دیده ارم	زان همیشه زار زارم روزی و شب
حالتی دارم غیب زان آشفته	عرقه او اندر کف زارم روزی و شب

آتش عشقم چنان افروخته است  
گاه نورم گاه زارم روزی و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست	بر لباس ماهو یا جمله اوست
صورت دیوانه را همچون بهین	واله و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکار است نه نقش بدین	خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورت آدم جمال خویش کرد	آدم و خواجها با جملة اوست
با همه اشیا می آزا و می سنیز	و جمعیت با همه اشیا جمله اوست
دیده و زرات جمله کائنات	و دیبسا و ریاد و ریایا جمله اوست
کس چه گوید ستر توحید خدا	و زبان جمله گویا جمله اوست
سخن و اقرب گفت فلان مصرع	خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
و حدت اند بکثرت آمد چون پید	پس نکو بنگر که کیتا جمله اوست
کسوت کون و مکان هر چه است	اندرین کسوت هویدا جمله اوست
بر رخ خوبان جمال خود عیان	کرده پیدا بهر سیما جمله اوست
که در مویست را یکم خویشین	لیک موسی یه میضا جمله اوست
هر یک در صورت و یک در پید	که و پیدا لیک پیدا جمله اوست

والذی یبائی بروی و لبران	که بیخنی خوب و زیبا جمله اوست
احمد از سودای او شد سوخته	بنا که اندر سود و سودا جمله اوست
<p>ای شب گیسوی تور در نبات          گدرا هست تو تیا می چشم دل          لفظ شیرین تو باح روح روح          ذرات پاکت مطلع نور اصداف          در سرائی کن وجودت خواجیه          شیرت تشنه دلان اقوال تو          و هر یکم تری از اسرار را          باو از قهر تو دایم به قرار          شکوه طعن تست پی در هزاران          بمقتل از درک کمالت مختصر          از قلوب چشمه اسحاق تو          طاق کسری یمن تو بشگافته          لمبار حیا رگمان خاک ورت          یا شفیع المذنبین احسن لنا</p>	<p>خاک پایت چشمه آب حیات          عقده زلف تو حل مشکلات          ذرات تو مقصود جمله کائنات          پر تو نور محیط جسد نفات          طلیات ذرات نیای صفت          راحت و خستگان و زنگار          لی مع الله نکسته از وارادت          کوه با سلم تو دایم با ثبات          چاشنی فنیض تو در هر نبات          بزرگ و صفت نیست از درگاه          آبروی یافته نیل وینایت          اوقات و سرگون غم و اوقات          هر زمانه و حیات و درمات          یا سوال الله اشفع معصیت</p>

۱	احمد دیوانه را سودا هست	انی شب گیسوی تور فزینجا
هر دو عالم اندرون خرقه چین است	نور قدسی تافته در جبه پیشین است	
ور از ان اندر کرم تخمیر عشقش کرده اند	زان نغمه نایه من وحی همه طین است	
از پلاس چرم مارا معنی دیگر نمود	معنی و صورت مگر در خرقه چین است	
عشق باز می جا نگد از می ندگی آشی	اینکه آیین اسلام و شعارین است	
معنی و صورت همی بنیم بلوح کائنات	معنی آری این همه دیده حق بین است	
تا چو زیبا همی کرد بر و ن آشنان	از کو و از چهاردیده فرزین است	

	احمد از اسرار انسان سری سالها	
	می بگوید چون نگویم کاینکه آیین است	

امی ز تو مقصود و کل کائنات	ذات تو موجود و در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان	نیست هر گز نبی صفات پنج ذات
آمده در صورت آدم پدید	اهل معنی است ظاهرا و نکات
گر بدانی خویش او در اصل کار	بر تو گرد و آشکار این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان	ز آنکه مشهور است در هر شهادت
اندرین کثرت همه وحدت نگار	تا شود آسان تو به مشکلات

	در حقیقت حق احمد مطلق است	
	ای همه مقصود و کل کائنات	

ماہ بے مہر محب باہم نیست	چک نم سخت محبت نم نیست
خو اتم درونم بپیش دہم	شرح غم قابل باہم نیست
درد و دل بر کہ گویم ای یار	درد و مندی چو در جہانم نیست
خلق گویند مجھ کن دوسہ و ز	چون تو اکمر و چون تو غم نیست
صبر از روی خوب توان کرد	طاقت صبر در روانم نیست
مکشتی صبر غرق گشتہ ہنوز	قلزم شوق را اگر نام نیست
دوستان کجا بمن حد بگذشت	از شما شفقتی بجا نم نیست
و جہان ہیچ گاہ نبود و ف	با کہ بودست من نام نیست
جہان من از فراق شد بیرون	ہیچ رستمی نہ دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلانست	ہرگز از سخت این گمانم نیست
چون من آشفتمہ و سرایمہ	دزدین و در آسمانم نیست
عیش و رحت نصیب بام بود	چونکہ از چنگ غم نامم نیست

احمد از درونم بپیش نامی چہ  
دش چون اثر فغانم نیست

اسی درین کہ یار یارم نیست	ہیچ رستمی نہ دوستانم نیست
دست و پائی ہستم نہ فراق	دوستان دوست و ستارم نیست
سوخت از آتش فراق و لم	یک نشہ بر دل فغانم نیست

گفتیم اخی دوستان مرخصی  
گفتم آخر بسوسه ما نظر سے  
مفسلینم بے زور و بے زور  
مے خورم مایه فراق مدام  
جب کہ دریم هیچ سویندشت  
غم بجایم فروگزینت تمام  
شفقت کن گدای کوی توام  
بنده ام خواه لطف کن پیش  
بیچ و بخت و لطف بمن نکش

گفت این رسم درو یا رسم نیست  
گفت اسی فام لطف کا رسم نیست  
مایه ناله بای زارم نیست  
که ازو خطا جسته زکارم نیست  
اندرین کار بخت یا رسم نیست  
ای درین کار عکسارم نیست  
چون مرخصی تو شه یا رسم نیست  
بخت و بخت یا رسم نیست  
بر درت بیچ و بخت یا رسم نیست

غزل دریای عمر شہ احمد  
پس گفتم یا درکنسارم نیست

ای دل غایب عہد اہل فنا گذشت  
سیلاب غم ز موج بلا بر سر رسید  
از دور و غم میریزد کس مرجمی بخود  
دریای مر و ماست کیا پای کس نیست  
وین درو را و بھو بھوئی توان کرد  
در بر سیمہ اندام شد زمر سبب

نام و فار صحبت اہل صفا گذشت  
طوفان محبت ست کہ بر آتش گذشت  
زیراکہ در و دخت ما ندوا گذشت  
طوفان غم رسید بر سر با گذشت  
چون نصیریت طاقت ما ندوا گذشت  
آہ دل میرودہ این نہ سما گذشت

ایدها بسوا درو هم از درو گشت طلب	دیوان چو درو گشت غدا بگذاشت
تنه بلا بفرق من آمد دوست خبر	کارم بجان رسد ایمن بقا گذاشت

احمد وفا میخواه زیاران بیوفا  
مهر و وفا چو از همه ابله فاکذاشت

آن تیر جگر درو که در سینه رسیدت	خوناب لم از طریقه یده چکیدت
حالت چپا به خود بر که کشایم	کز محنت اندوه چهار پنج کشیدت
دل سوخته گشته است ازین مثل کز خوشا	همچون من سوخته درو که دیدت
در نه هر چیز زهر نصیب لاف نیست	کام دایم تم زده این هر چیز نیست

احمد نتوان گفت ثم خویش با غبار  
بریکانه نه در خورد چندان گفت شغیت

با درو میر چون دوانیست	با درو بسا ز چوای شقایب است
مرغ دایم اسیر دروست	یک لحظه زوایم غم نهانیت
غرقاب شدم در شک خوفی	افسوس که هیچ آتش نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز	زین درو که قابل دوست
گفتند دواست بس عالم	گفتم چه کنم نصیب نیست
هر روز و شبم رو به بیمار	شام و سحرم ز غم خدایت
کس چون من در دمنه سکین	دیدست کس که مبتلا نیست



چون اهل مروت از جهان رفت	در بر که ننگه کنی و من نیست
ما خود ز حیات سیر گشتم	در دیر فنا، بجز بقا نیست
این قصه در دیر که گویم	کس محرم راز بازمانیست
مردیم درین فراق اندوه	در ریخ و بلا چو انتها نیست
چون دید حکیم طالع من	فرمود ز بخت تو دوکانیست
بیهوده بدان تو آه عاشق	آه دل عاشقان نبیست
باری شب من سحر ندارد	کین صبح مرده من ضیائیست
این پنج حیات ما بر افتاد	در شاخ وجود ما نمانیست
هر چند ز غم سپر گرفتیم	این تیر بلا و می نه طائیست
تن ده بقصاصش باش خرد	و انی که ستیزه با قضائیست
کز لطف و کرم امیداری	این جز اعطای پاوشائیست
شاهی که دو کون بنده است	در جمله خدا جز او خدائیست
از غیر خدائی کن تبرا	چون شرک بذات او رویست
خدا بهم که ز خلق گوشه گیرم	در صحبت خلق جزو نیستیست
باشم سر کوه دشت و صحرا	چون مرد خدای در بلاست
ایام بکام دشمنان است	کس را سر دوستی نبائیست
سیلاب شد است از شکوهین	لیکن بر دوست غیر مانیست

جز حضرت پاک مصطفیٰ نیست	مارا ہمہ بلا پس است
۱۰ احمد تو بدان کہ در دو عالم جز فضل خدای آقا نیست	
<p>جا نم ز دست فت زدا تم چه جا صلست فی دل بدست خویش نہ آرام درو الست وانت کہ آرزوی لم سخت کلست دل گنت چند لاف فی سپا در گل یار می عزیز و جان دل مجاہدست یار می بی دوست ہر چه بہت مر از بہر قات نہ می کہ بی تو در رویان عمر باطلست</p>	<p>بازم نظر فتا و بجائیکہ مشکلست فی صبر فی قرار نہ آرام فی سکون گفتن نمیتوان و نہ گفتن نمیتوان گفتم جا کنم من ازین صحبت تبان ای ساریان ہمارک بشاشتہ مرا نوش تو ای طیب مرا نیست آرزو عمرے عزیزانکہ بر آریم با تو دم</p>
از غایت ظہور عیا نیست افتاد احمد جمال دوست بچشت مقابلست	
<p>صورت بیشان لبر بہت خود نمود اطلعت یماست گر چہ ظاہر تقد و اسماست ہر کہ اورا دو چشم نابہیت ز روی مایک کین سخن در است</p>	<p>آنکہ در کسوت ہشہر بہت این ہمہ آمینہ کہ نے بینی چون می کیست یک بین با تاب خورشید کے تو اندوید سج دریا کہ بہت دریا موج</p>

مثل هر چیز را تفاوت نیست  
 هر کرا نیست و حدت ایمان  
 گوهرش چون رخ را قیمت  
 چشمش کز دیده رهت کی بیند  
 یار مارا چون نیست نیاز سے  
 شیرینان چو آشکا کمرش  
 لیک آهسته گویت در گوش  
 چند گویم ترا حقیقت شد  
 لب به بند از بیان کشف یوز  
 پیش نا اهل کشف کردن سر  
 محبت گر با کند دعوی  
 گردنش بشکرم یک لاجول  
 سالها ز نقاب نقد جسد  
 هر کرا آرزوی جانباست  
 اندین راه او بهت یابد  
 چون غمار انجوش راه دی  
 بسوخته یار بهر زبان بیغی

حجت عکس جبهه الباقا است  
 اهل ایمانست آنکه ناگو است  
 چه شناسد سیکه او اعمی است  
 ز آنکه احوال ندیده هرگز است  
 صورت بهیال بی بهت است  
 لیک موج سخن بشویش است  
 هر چه بینی دره تو جلد نه است  
 هیچ ضایع و کشف نکته است  
 که بسی صفت احمقان یخت  
 عاقلان اکفایت و ایست  
 گوید از کشف این جان پدید است  
 گویم ای ابو الفضول آنچه یوست  
 نوات تو در خدای و مکر و نجات  
 گویند جان دل بر آید است  
 که سرش سوخته سمنذفات  
 در فغانی بسی که عین بقا  
 چون انا الحق زبان تو گوید است

آتش نفعت بوری نخواهد  
 حروف توحید را مالت گردود  
 چه بینی جمال او بینے  
 نیت زیادتیشک شکست  
 و معنی که اهل معنی شد  
 در تحقیق تر هست هستی حق  
 خاک راه تو تو تیا سبزه  
 گردید آنست آب حیات  
 صحن میدانست فرش زمین  
 نکته از زبان سر زشت  
 ستر موزلی مع الله  
 گنج پوشیده بودست آن دست  
 نمی نماید جمال در پرده  
 شور خود در جهانست افکنده  
 خویش پنهانی شور او پیدست  
 عاشقان هر طرف بر سوز  
 گاه بر صورت ملک انظار

هر کس مرد حق اهل صفات  
 مرد معنی شوی تویی کم و کاست  
 خود جمال تو او چنین آراست  
 که تویی ذات حق چو بیست  
 صورت انیزی بخود و زو است  
 که از نیجای حله نشو و نه است  
 گرد خاک در تو کل اعلی است  
 فیض جودت همیشه روح نور است  
 خاک یوانت جمله اعلی است  
 کاشف ستر در من لوی است  
 راز مکتوم از خود را بنات  
 از خود بود تو راز در صحر است  
 ایست صورت تو خود در است  
 هر طرف نگری همین ثنوت  
 یارب یارب یارب چو شاد است  
 داده جان کند زین نقاب چه است  
 گاه بر شکل آدم و خواست

تو ندانی که سر سبزی هستی	هستی تو بذات او بنیاست
گناه بر سر ز لیلی محزون	گناه بر سر از واقع و غم ذرا
گناه بر صورت بشر میدست	گناه بر صورت دیگر سیاست
دوست هر جامه که گرداند	پیش اهل نظر همان زیست
آشنایان لاجتوجیه	دست و پائی زن کین و ریاست
می زبانی حیات و مات یکے	اندرین مراد ب شکاک است

سر توجیب میکند انظار  
چشم بر دوست گوش بر انداز

شاه معنی که در پرده نهان است	هر طریقی و شور و سیاه است
بهر که رویش بنگر و شیدا شود	زان بک در پی و دام او زمان است
طائر قدسی که بے بال و پر است	بی زمان بی مکان بی آشیان است
بیتوف و جنت با کزین گرس	از تحبلی بالیقین در هر مکان است
دید که کوتاب آرد تاب او	تاب او در هر مکان و هر زمان است
هست در هر کسوت ظاهیر چشم	گر چه چنان اند و انجان است
وینده اهل انبیت به دوست	در پی او چشمه هر سوراخ است
نوحش اندر قطره جاری شده	ز آنکه او بحر محیط بیکران است
سورش در هر نمیری ثابت است	قدش در هر زمانی بر زمان است

<p>پروه از رخ برون خود رها از ده عین المیقین بکشا حی شیم نیت موبودی بجز ذات خدا آیت زانش که مطلق آیه است ذات او پیدا است در هر صورتی</p>	<p>ز آنکه خلقی زین یقین اندر گمان است تا جال حق بی بینی کان عیان است اینکه می بینی هر این تر جان است کایناتش جمله تفسیر و بیان است معنی و صورت بهم جمله جهان است</p>
<p>گر جمال احمدی رهبری باز گوئی این نشان بی نشان است</p>	
<p>ولا از جان جهانی مصلحت نیست نوازی بیگانگان در بند دیده بکونی عشق بازان می ندان سر خود را تو در راه وفا باز بملک عشق دائم بادشاهم ولا منع اسیر عشق او شو</p>	<p>که ارا پاوشائی مصلحت نیست بغیر از آشنائی مصلحت نیست که هرگز پارسائی مصلحت نیست که در پیوفائی مصلحت نیست که شاهان اگدائی مصلحت نیست که از دوش بانی مصلحت نیست</p>
<p>همیشه جان نوکار و خسته دل شمس کزین غم مویسائی مصلحت نیست</p>	
<p>هر آنچه بر ورق کاینات مکتوب است بخانه ازلی نقش بند دست قدم</p>	<p>مثال صوت مار است نقش محبوب مکاشفت منظر خود را هر آنی مملوک است</p>

مقدورست بصوت کیمیت بر منجه	و دید و دیده احوال که چشم میبویست
خطی که بر رخ خوبان کشیده امیشوت	اشارتی از لی و عبارتی نمیشوت
بر منجه دل موجود نقش آن نیست	و لیک عقل کیاست بر منجه نیست

بیت احمد بنک جمال بدوست میان

که خون خاطر خدا حسن نیک نمیشوت

به انچه دانه آید نیال در دست	به استیجی کلمه به من کمال یار دست
به کمال که بنیم کمال منیشت	به جمال که بنیم جمال یار دست
به رفقه که نقش جمال هر و یار دست	مگر به بدین معنی خیال یار دست
معیت از لی چون بذات موجود	به وجود که زنی و سال یار دست

بحال احمد دیوانه کی رسد بحال

که یا او همه حالست حال یار دست

آن شایه خوشنوی که در بلبه نیست	و چشم خدا بین رخ زیبا ش نیست
در عارضه و برین همی باش خد بین	به جا که عیانت چه حاجت نیست
به زوره که بینی همه نورش در صفات	هر قطره که یابی به دریای رنوت
چون گفت شجرانی امانه تحقیق	پس در همه موجود مگر جمله به نیست
که جان غزاییل بود و گاه ازین	و نیست ازین سبب که شمع به نیست
و معنی وحدت نظر اقصا و ملک است	در سبب نهودا شد آن هر که نیست

<p>احمد جو کلام سست کہ ببلو چہاں  شورش دیگر یا بدہ پرستان زردہ  کاشی دگر شمع شبستان زردہ  ہر نوانی کہ سحر بلبلستان زردہ  منع خوش نغمہ کہ باغچہ بستان زردہ  بچو دوزخ خوش شہ صوفستان زردہ  زان سراپہ زہرہ گوگرد گلستان زردہ</p>	<p>در پر تو انوار جالش نظر افتاد  پیشم شوخت کز رستی ہستان دستان  شورش در دل پروانہ چو میہ اند  از دل سوختہ نالہ عشاق نواست  از فغانہای من گم شدہ وادستان خبر  ساغی از لب میگن تو بیا چہ لم  بلبل از زخم تہ ہر خار چو اندیشہ نگاہ</p>
<p>احمد از ہستی خود نالہ زند عیب کن  چندر طلی ز کف پیرستان زردہ</p>	
<p>مرا و را در دواکم سو دمن دست  ہمان دانند کہ داکم در دمن دست  بروز اہر چہ جامی بند و پند دست  درین ہر در عشقش لپسند دست  ازین بگداز چہ جامی چون چند دست  مقدور ہوں از ہفتاورند دست  کہ عقلت از میان جنش نکند دست  مقام عشق و عاشق بس بکند دست</p>	<p>دے کز در عشقت در دمن دست  چہ داند در اہل در و بید دست  نیدانی تو مت بعشقبازی  کے کو در عشقت برگزید دست  چہ می پرسی ز ستر عشق و عاشق  مقام وحدت او نیست می در دست  درخت عشق آنگہ بار گیر دست  چو بے بینی تو اندر عشق پستی</p>



بسا سدر بلبل که اندر راه توحید	بنار آواز مردم و نه فغان دست
ز دور و غم رهایی که بجوید	بهان دل کوز و دشت تیرت

چو احمد دوم و صد بار ناله  
ولی که دور و عشقت درو من دست

جمال لایزال طاعت است	رو اس کی برائی صورت است
به جاپیریت نقش آبشیش	جمال با کمال طاعت است
بهر باغی تماشای عجیب است	که در هر باغ سر و قامت است
به دود و دماریت مناسبت	بهر شکل بود آکسبت است
اگر چه در این دنیا شادمانی	چیزی که در این دنیا نیست
چو با عاشق نکرده روح تبار	که اندر روی خوابانیده است

راز احمدی حسن اخبر نیست

که آن جان جوان و غمگین است

از جمال تو بهر سو گایه است	وز کلبه جان تو بهر سو گایه است
ز دست جان تو کفایت میجوید	لیکن ز دست جان تو کفایت میجوید
بجز تو از این دنیا مرگ نیست	به جزیرا که مرگ بهر سو گایه است
و نه بهر سو گایه مرگ نیست	و نه بهر سو گایه مرگ نیست
بجز تو از این دنیا مرگ نیست	بجز تو از این دنیا مرگ نیست
و نه بهر سو گایه مرگ نیست	و نه بهر سو گایه مرگ نیست

در نهایت جمال تو منزل نشانت  
هر جا که در کلام حق از سرایت

احمد ز دوست چنان شکایت کنی بدم  
کز دلبری تو گرچه هزاران غنایت

دوستان دوستی که کنار کم است در امان تا چه باشد حال من بی یابی بر دلم صد محنت است هر تنگی که از آسمان آید سرود هر چه جز یار است اغیار است آن عشق بازی رندی و دیوانگی هر که را دیوانه میخوانند خلق هر که خبر عشق ستار محنت است	همدان مهری که پایم در گسل است آنچه از عشق تو مارا در دل است هر چه در دل خبر تو کلفتی طلب است گوئی آن ناز تو بر جان من است بر همه نوش است زهر قاتل است مرد را باشد که مرد قابل است بالیقین دانی که مرد عاقل است درو محنت از تو مارا حاصل است
---	--

احمد از دیوانگی من زانه شد

هر که دیوانه نشد نا قابل است

ای خالق که مظهر ذات تو کائنات مقصود جمله عالم و اتم همین تویی در هر چه بنگری تو درین عالم فنا دریا و موج را تو یکی و آن صفت	در جبهه صفات نمودار تو بیدار و الله که غیر نیست درین کل کائنات قائم بذات تست ولی با همه صفات احوال کی رسد بهر غور این شکات
--	---

کرتشنای بجز خدائی بخود بسین	در خوشیتن بسین که قوفی نذر بهما
مستغرق خودی بخدائی تو کی سی	تا فیض فضل او نشود در تو وارث

اسرار حق را تو بدان در همه جهان	
احمد نبوت جلد چه مرده و چه حیات	

جکایت های زلف او در آست	که تا در زیر هر موئی چه راست
بگفتم راز زلفش باز جویم	بگفتا قصت ز لقم در آست
چو چنگم قمارت از چنگ غمش شد	سند را نم درین پرده چه سب است
ترا از آتش من نیست سوزی	و من جانم همیشه در گداز است
مرا خواه او کشد خواه او نوازد	که آن دل بار و نام بے نیاز است
گمایم گم نم عالم بخت بند	ولیکن بهتر در حسرت آست

ره عشق حقیقه احمد است این	
پزد و دیگران راه مجاز است	

فضای هر دو عالم سایه است	قبای کن فکان پرایه است
من آن خورشید تا بانم که هر دو	جهان یکسر زیر سایه است
سریر لایکان و ذروه عرش	درین ملکیت کینت پایه است
فتا و فقر هم افلاس و تجرید	براه نیستی سایه است
براه ففت احمد باخت خود	پلاس و چرم شوش زنده است

در هر دو کون نیست نشان که جویت	ای لا مکان و مکان که گویت
مرگشته چو در دو جهان که جویت	در کل کائنات محط بذات خویش
در حیرتم که من میان که جویت	که در بقای طلق و که در فنا محض
چون از همه عیانست عیان که جویت	اندر گمان محض یقین نه شدت
پیاپی ذات اوست نشان که جویت	پیدا بذات خویش نه نام بذات خویش

احمد احد قوی به یقین کر تو شکری  
چون ذات تست شرح بیان که جویت

ببینوانی نیست گرا زیار است	عنا شقی به بینوانی کار است
جان و دل ایشا کردن کار است	آه بر عاشق آمد در زبست
هر چه جز عشق است غم و آن کار است	جان با جانهاست چو آن جان است
جاندهی در راه او پندار است	ناشقی در کمی جانان شکل است
هر چه جز درد دست آن کار است	کار عاشق است دیگر کار است
کعبه و تبتخانه بین بلنجار است	دل رسد شد کنون که سی دست

نیست چون احمد وین و ران  
اوند مست از عشق آن که دست

نمان می بین که او اندر غمان	نهری راهی که او ره بی نشان
که بیرون از حساب این نیست	چسبیده ای تواند رست بالا

<p>برون از نفهم و ازم گمانست چو این حاصل شدت مقصود جاست</p>	<p>گسارم که بایخاراه یابد تو نیکو بین توئی در کل عالم</p>
<p>اگر خواهی برون از خویش احمد که حرفی و بهو حکم زان بیانت</p>	
<p>و نیست گمان هنر فغان چیت تفصیل بیان این آن چیت اندر غلط هم که این مکان چیت هر دم غم و درد بیکرا چیت هر کج طعنه وجودمانشان چیت</p>	<p>گر جمله یقین ست این گمان چیت بشنو تو یقین که نیست جز تو چون نیست بجز تو کس در اینجا چون هست وجود ما وجودت مارا چو وجود نیست پیدا</p>
<p>احمد چو پنج پیش است عشاق معمشوقه و عشق در میان چیت</p>	
<p>طالب حق محرم اسرار نیست دیدۀ او لائق دیدار نیست آمده جز صورت دیوار نیست کاشف آن رمز بجز زبان نیست لائق تو بجز رسن و وار نیست در روشن آه سار نیست</p>	<p>هر که درین عشق گرفتار نیست هر که نشد درد و جهان کامیاب هر که بعشقه و بربوسه نشد راز نهانی که درون دلست ای دل اگر دم زان احوال نشد که تو شوی مست خرابات عشق</p>

کبر و حسد چه حساب توان گر تو بخواب که بخود درستی پرو خود را تو ز خود بفرگن	لیک درین راه چو بیداریست رو تو بدین آه که بسیار نیست راه دولت جز در و لدا نیست
--	--

احمد از چشم بدر کن حساب در دو جهان بین که بجز نایز نیست
--

کو بهر عشقت ز کان و گیر است طالع تقدسی که در قالب بسید مرغ جان از آشیان پرواز کرد بر که آتش عشقت شد شید هر که چون منصور شد بهر عشقت تیر عشقت آید که بر جانم رسید	تیر شوق از کمان گیر است نیک بنگر ز آشیان گیر است زانکه این مرغ از مکان گیر است زندگی او حبان و گیر است بر سر وارش نغان گیر است از کمان پهلوان گیر است
---	--

احمد از جام شرابش مست شد این شراب بے از و کان گیر است
--

میل عشق از مکانی دیگر است مقل کی داند که این فراز کجاست ن فیرانی که این جامه زند ل چه می بندنی بین فانی جهان	مرغ معنی را نشانی و گیر است کاین جماعت آشنای و گیر است هر یک صا جقرانی و گیر است کاین جهان اهرامانی و گیر است
---	--



درد دل مسکین هر چپاره بسر بازار طوفان عشق کشتگان خنجر تسلیم را دل خور و زخمی ز دیده خون چکید عشق را در مدرسه تعلیم نیست	شاه را گنج مناسی دیگر است تیر هر داری جوانی دیگر است هر زمان از غیب جانی دیگر است ای چنین زخم از کسافی دیگر است کاخچان علم از بیانی دیگر است
---	--

احمد انام نگرو می هوش ۱ و  
کاین جرس از کاروانی دیگر است

هر که اروس در نکونامی است چند گونی که عشق نام نکوست کامم بر کام نه تو در ره عشق رو تو بد نام بش در ره عشق رو که تو مرغ دام و دانه نه منغ او بوسه بد بوخیر است در خرابات عشق کی پرسند بر سران دوده پدید آمد	طمع عاشقی از و خامی است نام نیکویی عشق بدنامی است کام اول که هست نام کامی است کین سعادت همه بدنامی است زانکه طمع تو تند بی و خامی است باز او با نزی و بطنای است که ز حافیت خواجہ یا شانی است که حجابیت خواجہ یا شامی است
---	---

احمد است بش در ره عشق  
تا بداند کام جابی است



چو جامی خواجگی و کبر و ناز است	کمال عاشقی ترک نیاز است
همه کردار او عین نیاز است	هر آن عاشق که در ره پاکباز است
همیشه جان عاشق در نماز است	اگر عاشق بمسجد و رنید
همان داند که او دانا می راست	نماز عاشقان سرسیت پنهان
زبان خلوق بر عاشق در است	بشستند عاشقان سست و عالم
که عشقش بویه مروم گدا است	اگر در بند جانی رو جهان گیر
که کوی عاشقان و رو در است	بکوی عاشقی گشت رگدزن

یقین احمد جامی چنین است

اگر عاشق در دو عالم سرفراز است

کمال حسن او در جمله اشیا است	جمال لایزال بر رخ ماست
که اندر جمله اشیا او مسمی است	بین در جمله اشیا ذات او را
بموج و بحرین کان جمله ویت	بین در صورت ما ذات حق را
حقیقت ذات حق اینجا هویت	بچشم خویش بنگر ذات پاکش
کمال حق تعالی جسد اینجا است	تو خا هر بین که جمله خود را
رموز سخن و اقرب بر تو ایست	حدیث و مثنوی کم گوش جان کن
محیط جمله ذات حق تعالی است	ببحر تو در جهان چیزی نگرفت
بچشم خویش او در جسد میناست	نکو دریاب گردانا س رای

تو ذات احمدی بن ذات حق را	معنی ذات اود بصورت اشیاست
ای صورت نشان خداوند کبر است	ذات خدا این که بصورت مصورت
حسن جمال تو همه اوصاف است	اوست تو بمعنی الله اکبر است
در کائنات حسن خشن جلوه میدهد	انها حسن تو به صورتش منی آفریده
در هر طرف جمال خداوند را بین	انها را یوسف حسن به عالم منور است
و الله که غنیمت را بداند	در عیت بیدار که پدید می آید
و صورت نگردد معنی در ذات او	ای ذات تو بمعنی ابودات خدمت
ذات خدا بین که معنی شد آشکار	انسان نشانی از خداوند اکبر است
نور خدای بر رخ آدم و آدمیت	نورش محیط ذرات عالم است
بر ذات احمدی همه اوصاف است	آری جمال حضرت حق را چه مزجت

این رفر این نکات نامبر امر تقصیر  
احمد غلام بنده اولاد حمید است

احمدی را جمال دوست عیان است	گرچه از چشم دیگران پنهان است
در تماشای اوست ز گس ما	ز آنکه روشش چو لاله نفعان است
هر که آگشت از معنی دوست	نقش و لیا بصورت بیجا است
هر که در هر وجودان و اشیاء	معنی خاص صورت انسان است
کشته عقل که تواند رفت	انسان و راه که پدید است

سیر این را ز کس شود مکشوف	زانکه این شرح لبط الامکان
<p>احمدی سر دوست میگوید زانکه از هر خیال در پی آنست</p>	
<p>ایکه بر روی تو عالم مبتلاست روی تو در پرو بادانم نهانست چون کی باشد غبار و موجها صورت آدم بمنه باز بین ذات پاکش هست در هر ذره هست پنهان ذات او در چشم ما</p>	<p>ذات تو در کسوت انسان پست حسن تو اندر روی کبریت در میان ما جدائی از کجاست در لباس آدمی ذات محمد است زان بهر ذره همیشه این صفات ذات او دائم یعنی خود نماست</p>
<p>خود نمائی میکند را احمد بحلق چون به بند خود نما آن ذات است</p>	
<p>امروز که این خانه پرازد باگشت آن صاحب لاهوت که در پنهان بود گنجست بویانه که در وصف نیاید در خانه منهدک در نیخانه چو نبات خاک در این خانه همه مشک عسیرست آنکه که ره فقر زد و راه روی نیست</p>	<p>در باب که این شور هم از صاحب جاست امروز درین دیرنگر گرچه نهانست آن خانه و خنانه بدین جمله نهانست دائم که ازین باگ بر نیخانه چو نبات شور در این خانه همه جنگ حرمت سلطان جهانست خداوند نهانست</p>

هر کس که در نیخانه ره جست و اندک درین و بهر یزدیدان این خواجده خان است که در خانه ندید در صورت انسان تجلی حقیقی است	در عالم تو میدهم و در شاست گر ملک سلیمانست همه با دوست این سادت بپرست که بچید گشت جز او دیگری نیست که انسان بیاست
--	--

احمد به پیوسته من گشت تقیقت  
مستی مخمخش بین که بهر است شباست

سرست رسید جام و روت و یوانه شدم از چاش بزمخاست قیاستی در اندم از تیغ کرشمه خون با حینت آتام سفر گزید از جان گفتم بیک کنار بوسه	و جلقه مانگار است عقل از سر پا چو دید بهر است که آمده در میان بنشست صد از دل خست رخت بپشت از تیر تره دل و جگر خست گفتا و اگر آرد روت بهم است
---	---

چون احمدی از شراب پیید  
سرست رسید جام و روت

در هزاران آینه یک آفتابی نشینست هر مان گفته سخن باخوشیدن از راه خویش از قه و هست و نه و بجز راهی جدا	هر نیمه جامی جهان بر می شتر آبی نشینست اینهمه پدید او پنهان خبر جوای بی نشینست اینهمه یکمیک ظهورات بی نشینست
--	--

جمله موجود ذات پاک حق است بعین او کتاب و نص و توحید آنچه میگویی هم در ظهور کائنات اصل معنی بنگری چیت این عالم که بینی از نشان نشان ایکده استخ انمی نی ظهور و اجدال	لیک اندر جمله عالم خضابی نشینست اینهمه هر کج و فی از کتابی نشینست اینهمه عالم که بینی جز سرانی نشینست اینهمه بحر سستی جز جانی نشینست اینهمه صورت نمودی جز نقابی نشینست
--	--

احمدی آمد حجابان جهان احمدی در گذر از جهان اینهمه خرجانی نشینست	
--	--

آنکه میگردد و بهر صورت عیان پدید است آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه با هر که در هر کسوتی آید برون ظهور آنکه در هر صورت آمد عیان کائنات و آنکه اندر رسم رسم آمد برون اندر کنون چون محیط زیر و بالا آمد آن که بار	آنکه در هر صورت عیان نهان پدید است ظاهر و جمله عالم شد عیان پدید است و آنکه دید لباس جان پدید است شاید عیان پدید او نهان جهان پدید است و آنکه در هر مگر پی شد و آن پدید است در همه عالم نشان بی نشان پدید است
--	--

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود و آنکه در هر کسوتی در نهان پدید است	
--	--

از دیدن جلال هر دم حیات است در کائنات جمله محیط است او را	این حسن و قبح حق چه است در هر چه بنگری تو مهربان است کبریا
--	---

از وصف حسنیت چه اگر تو بگری ذات خد است هر چه بطا بر نظری ذات بشر که پرده اسرار ازوست آن شاهباز تا که نهانست در بشر اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق هر ذره که بگری آن آفتاب دل	این جمله تعففات بمعنی همه خد است معنی چو ذات گشت سراسر خداست نیکو همی نگمر که درین پرده مان است گر هست بگری تو درین پرده رست آنرا که او براه حسد او نداشت هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست
---	--

هر نکته که از ره دل احمدی بگفت  
یکیک بر نه رنم خداوند و لایق است

تا صورت نقش یار با است هر جا که مراد حاصل آید آری چو وصال یار باشد بالین چو بود بنجاک کوبش چون بر تو عکس مایا بد کو عکس خیال خود نیامد بایکوش اگر سخن سرایم از خاکت اگر پیام گیرم چون عشق ز پرده زنج میاید	هر نکته مراد گرفته است کینه ریدل هزار خیمات بی وصلت یار خانه سحر است و الله که مرا به از شریات این خارشک مرید و بیست این بوط ز راه بر خاست در جسد سخن مبهو هویت تعدا دوم مصدق هر جوت معلوم شود که بی محاسبات
--	--

<p>ای احمد اگر بخود بینی نقاب کبریا فی برتوزیست جمال خویش اظا هر کن امرو علم بر عالم اسلم بر آرد ترا بنیم هر صورت که بهیم تو شباز فضا ی کبریا فی توفی مستغرق اند بحر وحدت</p>	<p>این ذات تو ذات حق تعالی دیای پادشاهی برتوزیست که سر خود نمائی برتوزیست که ذرات گوانی برتوزیست که سری اینانی برتوزیست ازان فریهانی برتوزیست که موج آشنائی برتوزیست</p>
<p>پلاس و چه را احمد گنید لباس پادشاهی برتوزیست</p>	
<p>یقین صد رت بر این است بچشم دل اگر تو یاز بیست مهر دل جهان دل و بار کیم اگر منی بچشم دل تو او را بسته عشق او کس نیست آگاه هر دوین کی بین کی بین جمال لایزال بین تو اینجا لال حسن او در بت پرستیست</p>	<p>که بیرون از سفید منی سیاه است که بیرون منی بقرص است که اندر عشق مردان پادشاهیست بدانی جنش از سر تا پا بهیست بسته در عشق او امر و نواهیست خدائی در حقیقت لایزال است کمال حسن او بس بارگاه است بذاتش در همه اشیا کماهیست</p>

جمال محمد گراز سینه	یقین و صورتت ستر الهی است
آن دلبر ما که جان بخت	و آنکه که جمال و عیانت
مستی و قفلت در نمی زندی	این خوی قدیم پیشانست
افلاس نیاز و فقر و مایان	سرای گنج مفسدانست
از چشمه چشم ما رست جاری	هر چشمه که بر زمین رو نیست
جان بر سر کوی دوست ای	بهتر ز حیات جاودانست
پندار که کار عاشق مست	بیز و زنا حساب این نیست
در یاب یقین که جمله اسما	از آینه ذرات اویانست
هر قطره که بگذری تو سپ	در مایه محیط بیکانست

از نوات احمد جمال محمد

با جمله صفات ترجمی است

در میان کشته و ندو برین است	نخایابی شده ناگاه برین عاشق
ساقی لم زلی و ادم حساب طور	بکف آورده از انجام ولی نشیند
گفت می نوش و ادم از سر خجانی	که ترا در سر این باد و تنافی است
باوه بردست نهادم گفت باقی	با و هر چه بود و سرش شکست
بچ هستی همه برکندم و بخویشم	تاخ نو دینی خود را همه کردم
جرعه آن می که نوشیدم از نوشم	رسم و عادت همه گذشت شدم



<p>احمد از خون این با جوشید مدبوش خمار باده یشاق و سرم قسیت به نیم جرنه فروشم تمام جان جهان شراب شاید و دیوانگی و قلاشی مرغیست میکده و توبه عالم دین چو کار من نکشاد از صلاح ز بزرگ</p>	<p>که بیک ناله ایامی دلی عالم هست که پیش چشم و بر بخت صورت سست صدا عامه هم کسین باب نی سست همیشه دین مینست و مشق سست و کم بخت که بگذر نصیحت سست می معانه بنوشم که در بر تر قسیت</p>
---	---

فروش صوف مرقع بنوش احمدی  
که در و در و بصوفی صفای اطلالت

<p>ایدان از صحبت لدارمی بایست از سبزل بر در جان گشته میاید خیر با معان جام لبالب هم میاید از سر سودا بسوی عشق میاید سودا از مستی بقا و غیبتی بایر گزید از شراب بودم باده با میاید از روز سخن و اقرب بکشته میاید در پی و جانش نعم هجران میاید از سماع بلبلان آشفته میاید شدن</p>	<p>هر دم از راه لی در کار می بایست از ره دل بر در و لدار می بایست اندر و ن حلقه ز نای می بایست پس ای سوو عاشق و دار می بایست و ز دم نوحید حق بر دار می بایست پس و ن خانه غلامی بایست پس میان بویار می بایست بر امید گاه با نای می بایست در چای به پیش سحر خیزان میاید</p>
---	---

یوشن ه سرشته اندرتیه و حدت سالما پس نذان خوش تشن چارمی باید

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زبده کفر  
پس میان فرتوه کفار می باشد

سرتوجید خدا بر لوح جان باشد	رفر و حدت از سواد و دیدگان باشد
سرف مشران سواد و دیدن باید پیش کرد	خدا ز فرش و باغ جان جان باشد
از کتاب کتبت کنز انکه تیه بابا بگوید	میکمل سراسر حق را تر جهان باشد
کشت باید کرد ستر و جو حکم را و ام	مشکلات فر را هر دم بیان باشد
بمله در ذات بشر اسرار حق است شکاک	آن همه یکیک و جان جان باشد
از رموز سخن اقرب شاد می باید	وز سر و دل منور این آن باشد
چون ظهور حق نموده خلق اندکی	بمله اسرار خدائی پس از آن باشد
چون که ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان	قوت ذرات اندر جان جان باشد
خط شکین بر رخ خدایان ظاهر گشت است	آن همه قوتی جان عاشقان باشد
صفتی دل آغشی ساخت بهر موهب	رازه پنهانی درون انسان باشد
ذوق توحید را هر قوم باید رساخت	پس جانی مبلزل هر زبان باشد

احمدی از شرح و آوری همه معنی حیا  
آن همه معنی ز اوج کن فکان باشد

عاشقان با برگاه است نایه آوازه  
به توبلبل سحان اندی اسرار

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند	خیمه بر بالای این گنبدیناوند
از سستی شراب صوفی حدت و کشتند	پشت پا خود بفرق طایر مخطرنند
رحمتی للعالمین است آنکه اوراق دین	بر در اقبال البتیک و اوجی زنند
عزیشان بر ستایش خاک و بندگزار	قدسیان بر خاک پایش سپیدار زنند
کرسی نه آسمان از زیر پا آرند	بوسه بر خاک پناه خوانچه بطی زنند
انبیا منش از دوست عتصام	اولیا در پارگاتش سر نیزار زنند
هر که هست در حیز امکان بفرط شوق	بر در اسکرام او اذ عمل دم بالا زنند
بشمنانش از تعصب رفو برده دنیا	دوستانش خیمه اندر حنبت الما واز زنند
گر شیرازش دل نغمه عاشقانش کشند	آتش اندر صفحیه طایر ماعلی زنند
از فضای لامکانی پیران تکی کنند	از رخ و حدت همیشه خمره یار زنند

شور و ملکوت افتد گر شبستان

ایچو احمد ناله های از دل شیدا زنند

عاشقان گز نظری بر رخ زیبا بینند	روی مقصود در آن آینه پیدا بینند
اندر آن آینه مقصود جهانی نگارند	هر چه خواهند در آن جله بویید بینند
نیمت جز منظر زایش هم ملکوت جهان	عارفان جله جهان رخ زیبا بینند
بالیقین جله جهان آینه مرو خدات	بد که آن نور حقیقت همه شیا بینند
گر بر بینند جاش بنظر محو شدند	دل جان ابقای دل شیدا بینند

گردماید بنظر ابطحان جلد جهان  
 جان جان اچو در آینه دل و زنگنه  
 عارفان نقد و هم امر و زنجشکی نگند  
 گردانند کلا این جلد جهان ز نظر او  
 گردمی کنفس فضل و عنایت بر  
 عاشقان نش و وطن که چو به یاقوت  
 فروزنوشان که همه دور بلا می نوشند  
 ساعر عشق ز لعل لب لدا خونند  
 عارفان حریف بهار که زیست کنند  
 گردمی نغمه زنند از سر اندوه و فراق  
 آه سر و اندول پرورد بر آرند و  
 چشم حق بین چو کشتی در دایه شوق  
 قدسیان چونکه مقامات همه نگند  
 از کرامات کمالش چو به بینند همه  
 از کرامات بزرگی هر اشک است  
 خاص حق احمد نور صدق و صفات  
 قطب حق محبت جهان مرجع الهی

عاشقانند که مقصود جهان آینه  
 جمله اشیا بنظر عین مسکین آینه  
 گرد چو این جلد جهان عده فرد آینه  
 سر نشانند بپایش همه تپا آینه  
 طالبان بهتر از انفاس سی آینه  
 اندرون آتش غمهاش شرر آینه  
 هر زمان بخش بلا را همه انجا آینه  
 مستی و شیفگی ای صبا آینه  
 زیر پا زبده افلاک علی آینه  
 همه عالم زیستان هم گرا آینه  
 در تونز از سر سردی دم سر آینه  
 تاب خورشید به خوره هویدا آینه  
 زمینت شیخ مرا از همه بالا آینه  
 در کرامات و کمال از همه بالا آینه  
 چو بد و مقصد خود را همه پیدا آینه  
 بر درش اهل صفای کن ما آینه  
 از درش جلد او تا دولا آینه

بر سر خاک درش سیر ملائک باشد	اهل فلک ز مرتبه بالا بینند
عرشیان چون کباش نظری باز کنند	در روایات فلک نور صلا بینند
ساکنان در فردوس خاک درو	سرمه روشنی دیده بینا بینند
جان دل را بفدای در گذارند	زرقه خاک درش را که سینا بینند
بیایان از نظر پاک تو دل دریا بیند	فردگان از نشست معجز عیسی بینند
موسی عهد توئی از کف تو دست	عجی نیست یکا یک یدر صفایا بینند
از کمالات شرف آنچه ترا داد خدا	پایه قدر تو بر پایه میسما بینند
یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب	بر درش جمله جهان مهرت بلجا بینند
سروران بر سر خاک تو پناه آورند	خستگان خاک درت مرهم رسوا بینند
از گرم سایه خود بر سرشان باز کنند	ما از ان سایه قرار دل خود را بینند
اگر چه پو تیره دل سخت چو آهن آمد	نظرش کن که لبش صخره صنها بیند
کرمی کن که ز فیض شود مازده سال	هر طرف برگ تر و شاخ مظر آید
در گستان تو چون بلبل مست نوا	مینند لغو بکل اهل حنجرتا بینند
آنچه امروزم از دوش حاصل شد	اهل عرصات سراسر همه فردا بینند
سر خود را بر سر خاک درت می‌لایم	تا سرم درت دم خواججه بلجا بینند

احمد از طبع تو شد طوطی گویای سخن  
لطف کن تا که سخنهاش شکفته بینند

رهن شیفه گان دشمن اهل نظرند  
 آنکه از سر دل زنده و لان بخیرند  
 بیکه آه هم از کون و مکان گذرد  
 مست آشفته در آن آه همه بونند  
 جان فروشان سر خاک در سیمند  
 نه چوشتی زده چنده چون کالونند  
 همچو دولا ب سهر چشمه نم و دیاوند  
 فی غم مال نه اندر طمع سیر و زوند  
 طائران چمن فقر بدین بال و پند  
 آنکه شان کار و گرمی بکن آتش گردند

یارب این قوم کیانند که بس بخیرند  
 مرده انکار که زنده بقیامت نشوند  
 بیکه جرمه سیر و ابر بر ایندوسیر  
 جز خرابات و گمراه ندانند که مست  
 باوه نوحان خم لم نری مستیام  
 همه شیران سربیشه عشق اندام  
 نه چو این شکالان و ده تیان خفا کنند  
 اهل فقر اند که از فقر بهی فخر کنند  
 نیست جز چرم پلاس به پوشش شان  
 کارشان نیست بخزند می شاهد باز

احمد از خلق چه پوشی هم این شیوه خود

که ز کار تو یکا یک هم آگاه ترند

کرد بهمان راستی راه گشتی اگر دید  
 غره این عیقل وین معنی بل اندید  
 گشت گرفتار نفس رنج فراوان  
 وای بران کس او که رخصت آفرید  
 نکته توحید تاب گرفت و اندیشید

چشم خدایین است آنکه یکی او دید  
 راه حقیقه گذشت رسم مجاری  
 هر که دین اه حق راه شناسی نکند  
 آینه روشنت هر طنز اینگری  
 کور چه داند که چیت آینه زرو نما

	<p>احمد از آن سحر حق پیش تو هر را گفت چشم خدا بین نداشت آنکه کی را و ویر</p>
<p>در سینه ام که تخم محبت بکشته اند گوئی که بر صیقله حب نام نهشته اند بالای موی که به بلایا پرشته اند گوئی که مارش از اندوه رشته اند</p>	<p>اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند هر آیت فراق که منزل می شود بر جان من که بار فراق نهاده اند هر جامه که از پی من چرخ خست</p>
	<p>در دو فراق غربت اندوه پنج عشق این جمله در طبیعت احمد شسته اند</p>
<p>من منتظر برانم گزاف و بوشی که آن یار بیوفایم در دم چه آرناید زین عشوه دروغی کارم نکشاید اندر زمین شیره هر تخم که براید دل و وفای خوابان بستن نمی شاید از ذات خویر و یان هر گز و فانیاید این نگار که فراق تو عشقش نرسد این نه و پارسائی بر گز نکازاید از نا در زمانه کس این چنین نراید</p>	<p>آن دلبری که هر گز از پی سلامید در آرزو بمردم چهل نشد مرا دم بیار و عده که در رسم بکاست آخر در شهر خویر و یان هر گز و فانیاید دل که بستم هر گز و فانیاید گفتم که رسم خوابان باشد کمی وفا زهد و ورع و زندی که هست نرسد دل بهوای خوابان هر زهد و تقوی زندی و عشق بازی ختمست بر تو احمد</p>

هر که رخسار تو بیند بکجاست آن نرود	هر که در تو کشت از پی دریا نرود
هر که در خانه وحی با تو بخلوت به	بهاشای گل ولاله و ریحان نرود
خضر اگر لعل و زنجش تر اگر ناید	بار و گیر لب چشمه و حیوان نرود
عشق تو روز ازل بر لب و زنجش	نقش و تاباید از دل برین نرود
مرو باید که ز شمشیر نگراند رسو	ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود
هوسم بود که و کیش غمت کشته شوم	لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخن  
عاشق آنست که از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید	هر دم از نوعی دیگر آئی پدید
گاه بر شکل و گریه اید شدی	که شوی بر ساز و دیگر ناپدید
که شوی بر وارث شکل حسین	که شوی ظاهر شکل بازید
هست مهر فتنه مهرت عیان	چشم خفاش است ز میمنه بدید
گر کی بپای یکمین جلدا	هر که یک مین شد بر نهی سید

چند سری خویش را ظاهر کنی  
باز بان احمد این گفت و شنید

دیرست از آن یار پیامی نمیرسد	وز نرود آن گمار سلامی نمیرسد
جانم بلبسید و بکامی نمیرسم	و روا که در دهنده بکامی نمیرسد



ما از گجا و دولت فضل تو از کجا	زیر آنکه دست تشنه بجایم نیرسد
خوان صال در خورایان پنجگانه	این دولت نعیم بجایم نیرسد
شد تی که از گل گذار وصل او	بونی ز صبی دم بشامی نیرسد
هر چه درم بخونم لم شسته خون شفق	آگاهی از گهار بشامی نیرسد

احمد اسیر زلف است بس

کین دولت عظیم بجایم نیرسد

وله

در حضور تو باید بال و گنج چه کار	مراکت تو باید نظر چه سود کند
مرا جمال تو باید باه خود چه نطس	مرا کلام تو باید خبر چه سود کند
مرا القامی تو باید بیستان چه گذر	چو تیر غمزه زوی پس چه سود کند
اگر بمصر غریزم بغیر تو چه صواب	رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد

بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهره زیبای خود در آنگند	شورش اندر نهاد ویر بر آنگند
هر که از شوق کمالش لب نمی باز	همچو موسی بنمودش بر طبع آنگند
گر دمی حسنش بجان بیدار بانی بد	بر سر طربش تو بجای آنگند
زاهدان رسوا شوند از پر تو انوار تو	عاشقان اسیر بشویش شید آنگند

<p>تا بانه ارش نیار قباب هسته ولی  چون عنایت تو گیر چون هدایت یاره بزرگ  شیخ دین شده نیا به خلق احمد چشم پوش  مقتدای خلق عالم ز نهامی طالبان  آنکه از انقاس پیش نه به گزوموده و  پاره از جبهه پاکش ردای عرشین  طالب خاک و شش کل بصیرت زده  بگذرد و فرق سرفرازان سر سر کرده  خاک پایش ابرک سزای دید کند  بر سزایش همه بی پاره و بر گشته است  تا مگر دست کرم بکشای چنان گنی</p>	<p>هر طرف بینی جالش غم موسی مشک  سایه پری بفرقش حق تعالی مشک  آنکه جایش بر سر گرد و مصلحتا نکند  آنکه گردون سر زیر پایش بر باد نکند  در میان خلق عالم رسم ایضا نکند  خاک در تماشای سپهر چرخ خضر ادا نکند  و همل از نور جالش چشم بالا نکند  شهر مرغ جلالش سایه بر پا نکند  تا مگر یوحنا بی و چشم اعما مشکند  تا نظر بر ندیده خود خواجه آساکه مشکند  تا بقاف قرب تو خود را چو عرقا مشکند</p>
---	--

بر امیدت چشم دارد احمد دیوانه بین  
شاید جهانش گناه جمله اعفا مشکند

<p>در ملک بقا از سر تجریدت دم زد  بر دشت بختی بسر حرفت سلم زد  از خون جگر آنکه در آن ناحیه دم زد  کو بر سر کونین ز تجریدت دم زد</p>	<p>آهنگس که سر پرده بصحای عدم زد  هر حرف که بر تخته هستی رقمی زد  او خشن فنا کرد کونین را و زد  سیمرغ بوش قرب بقای از فیاض زد</p>
---	---

آنگه دلش محرم اسرار می شد  
 هر فتنه که تابانست چه نوشید به وفا  
 سرش به بشر فتنه می گشت و لیکن  
 بر دوار برآمد چو حسین هر که دین آه  
 هر دلی که نشد سوخته آتش عشقش  
 و بلکه فنا آنکه نشد خسر و عالم  
 از نکته توحید خداوند خبر داد  
 اندر دل شتاق بسی شعله برافروخت  
 شد مملکت فقر کس را که سلم  
 از نایب تجرید کس نقد بقایات  
 هر چه که شد بنده آن شاه مخور  
 منشی سخن کان خرد و نواجذ نظامی  
 هر قدر که از ان دج گهر بار بر روشن  
 سلطان سخمندان و خملگوی سخنور  
 از فرشته ربایات سخن سپر عالم  
 بر دوارش از گنگره عرش مقرب  
 جانشن محرم حرم کعبه توحید

بر لوح دل ز خامه توحید رقم زد  
 بر طاعت او شمع شمع از نور قدم زد  
 بر طینت تحمیر صفی دست کرم زد  
 در عالم وحدت ز انوار حق بهر دم زد  
 در حرمن او دست قضا آتش غم زد  
 بر قریه افلاک ز توحید خیم زد  
 هر ضرب که بر تارچه زخمه بم زد  
 در سینه عشاق بسی درد و عالم زد  
 در هر نفس طعنه بر ارباب غیسم زد  
 کز گنج دو عالم چو پیشینه کم زد  
 اندر قدش بوی کبیری خسرو خرم زد  
 کو خیمه گفتار بهستان ارم زد  
 صنایع فلک ساخته و گوش منم زد  
 کوسکه خود را همه بر یک عجم زد  
 اعلام خرد بر سر نه چرخ نجم زد  
 آن لیل عرشین کج دین و ضمه غم زد  
 لبتیکان مان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمه او دفتر از سر الی است	هر دم گرد عقل برین سندانم زد
شاهی که علم بر شمع برافروشت	دست کمرش طعنه برار بایم زد
آنکس که ز دوست بدامان کش	اصحاب تقصیب همه بنگشت و مرزد

احمد بیاض شمس اعجاز سخن یافت

صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جانی نوا آغاز شد	باز فی و پروده و مساو شد
باز عاشق باوّه و حدت چید	باز مرستی ز سر آغاز شد
باز و لبشکل دیگر شد پدید	باز چنگ مطربان ساز شد
باز صوفی رخ غامی رو نمود	باز آن محبوبانند زار شد
باز مرغ دل نشین یاد کرد	باز جانم باز در پر واد شد
باز بلبل در هوا سی کل پرید	باز گل با بیلان انبار شد
باز در گوشه صلامی عشق داند	باز طبعم بایبان هم آرد شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد	باز مرغ عشق در پر واد شد
باز مژگانش سر استر شد	باز تیغ عشق سر انداز شد
باز عشوق از کمر شمشیر دل بود	باز عاشق در طلب جانبار شد
باز ما را حجابی رو نمود	باز آن در بای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان نهاد	باز زبان در غم با غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد و جهان ممتاز شد
باز عشق و لبر آن آغاز شد	باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر گرفت	باز عاشق را جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر چوشت	باز باد و بافت موج بر آرد شد
باز عاشق سر بر سواخی کشید	باز چشم و لبر آن غماز شد
باز آن زریا پس رخ را نمود	باز عاشق جبریش جانبا شد
باز عاشق گشت به یونان سماع	باز سرو از جوی سرازیر شد
باز ز مهر زاهدان بر باد رفت	باز رسم پیروی ممتاز شد
باز دلبسته زنده از رخ برگرفت	باز عاشق با جنون انباشد
باز گردانید کسوت یار	باز با شکل و گرا بر آید شد
باز زمین وحدت آید شکا	باز در خلوت بت طنا شد

باز مرغ جان احمد شد لبر

گرچه او در جانبی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد	باز دل شفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باوه چشید	باز چنین مست بینا شد
باز بستی وید که مدحش شد	باز بی باوه و پیا شد
باز سر عشق برون او قفا شد	باز بی عاشق مستانه شد

باز سحر دار چو مردانه شد	باز شعور زانا الحق یافت
مرتبه عشق چه شاهانه شد	باز ز توحید علم برکشید

باز قناد احمد و حبس عشق  
منع دلش و طلبت از شد

صفای سرفیاض نماند چنانکه نماند باطل چنانچه	ره دیوانگان عاقل چه اند همه معیوم حق را حق شناسند
رموز سیر دل بیدل چه داند که عاقل نکته مشکل چه داند	من از دل سیر دل میگویم اما بیاد حلقه دیوانگان پس
که خود بین حالت فاضل چه داند که ناقص سیرت کامل چه داند	تو از خود دور شو تا وصل آتی توئی کامل ولی دریا غیب را
که سیر لذت قاتل چه داند که هر بیدل وای دل چه داند	تفیل عشق شولید و ست هر دم ولی باید ز در عشق رنجور

رموز عشق احمد کر بشیر  
بکات عشق را جابل چه اند

پروه از روی باز خواهی کرد	وقت آن شد که ناز خواهی کرد
فتحت ما دراز خواهی کرد	بخت را تاب میدهی هر دم
کشف پوشیده و از خواهی کرد	میکشائی نقاب از عارض

ای بسا که پیش ابرو خود | بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چپ نظر  
به نشیب و نه از خواهی کرد

چون بود تو بے وجود گرد چون فانی کل شود وجودت گر فانی محض گرد و این بود گردیده معینت گراید سرایه عشق چونکه بیند	اندر خور و صل وجود گرد بود تو اگر نبود گرد تا فانی همه تار و پود گرد شیطان تو با وجود گرد سودای تو جله سود گرد
--	--

احمد چو فغان حاصل آید  
سرایه تو حسود گرد

پیر ما در کوی آن دلدار شد بود چندین در میان اهل دین باز شورش و نهادش از فتن چون شراب و بهر حکم ریشید عقل را و ز بهر اگوش نهاد شورش اندر شرع و اسلام او جمله اهل دین بگفتند این چه بود	از خدا و مصطفی پیر ار شد باز اکنون بر در خمار شد خرقه را انداخت و روی خوا شد ز دانا الحق و بدم بر آید مست عاشق و ابر در بار شد مقتدای پاک از کفار شد کجا چنین پیری ز تاب شد
---	---

<p>پیشوا می ناکونن محارث شد و غط و پند خلق نرزش جوارث چون هجوم اہل دین بسپار شد گاہ مست و گاہ او ہشیار شد وز نہال عشق بر جور و ار شد بگذرید از ماک و وقت کار شد بیدل و بیجان چو از اطمہار شد کشتن او بوریای نار شد در حقیقت کبر یعنی دار شد</p>	<p>این عجب کارے کہ مدار او فشاہ گرچہ و غط و پند و اندیش بے رحم آمد حسیق را از کار او ہر زمان اندر هجوم حسیق او از رموز عشق رمز یار یافت از کمال خود ہمہ سبک یافت گر کند بدستی شاید روست اہل دین گفتند این کشتنیت پیر از رموز عشقش یار یافت</p>
---	--

جان مشتاقان نہا را پی او

جان احمد این زمان ایشا شد

<p>صورت شان آئینہ جان کند ذوات خود آئینہ سبحان کند آئینہ دل رنج جانان کند گنہ ادب نیست کہ نہان کند از بن ہر موی تو چشمان کند حسانہ دل را ہر موی پران کند</p>	<p>ہر کہ نظر بر رخ جوان کند چون رخ خود از صفا بنگرد چونکہ بہ بیند رخ جانان خوش گر نظر سے بر رخ جانان برد آیت کلی چو مصفا شود ہر کہ در عشق مبروے زند</p>
--	---



<p>روی دل خویش سلطان کند عزت خود بچو سپان کند</p>	<p>گر بہت عشق کہانی بسوز گرچہ درین راہ چو مورے بود</p>
<p>ہر کہ چو احمد ز دل و جان نکو است در رہ این دروچہ در مان کند</p>	
<p>مارا گناہ چسپیت اگر باشما نکرد وروی بہاندا کہ آزادوانکرد بنمای تیرہ کہ مرا ورا صفا نکرد بنمای ذرہ کہ مرا ورا خدا نکرد از اتحا بیج کسے شان جدا نکرد از خوب رو گنجاست کہ او خود وفا نکرد</p>	<p>مہری نماند کان بہت رخصتا بہانکرد وروی باز نہخت کہ آزاد صفا نکرد بنمای روزنی کہ درونیت نوراً بنمای قطرہ کہ نشد بجز بیکران آب حیات و جملہ یکی ان بقیقین کردی ملا تم کہ جفا میکند بنگار</p>
<p>احمد ز پر تو کہ شست عین او آن خال گنیت کہ کرم او کیما نکرد</p>	
<p>مورچہ مسکین سلیمان کی شود ور تہ ہر زندہ سلطان کی شود کشف عشق آخر بیان کی شود ور بہت این راہ آسان کی شود ہر نہ این راہ بر تو کیسان کی شود</p>	<p>ہر فقیہ مرد میدان کی شود ہر فقیرے را کہ می بنی فقیہ گرچہ بنخواہی ہر بائے زسی تا نگردی از ہمہ بیزار تو تا توانے در وجودت محو شو</p>

قطره سان در بحر عمان غوطه خور آشنا کردن به بحر لارکان هر که در توجیب کفری درینست تا نگرود غسرق بحر لارکان در همه موجودات اوست نبس	ورنه قطره بحب عمان کی شود بی رموز عشق سبحان کی شود هرگز او در جزو سلمان کی شود کاشف اسرار ایمان کی شود می نمانم کشف عرفان کی شود
---	--

گرچه احمد رشیدی در بحر عشق  
پرتو نور تو تابان که شود

گر نسیم جانم را بویا شود گر دمی از بوی خلقتش در برسد گر نسیم زلفت مشکینش وزد گر بافتان در ترحم آن مه نقاب گر بداند محفل گل از ریح عشق از مه غنچه بهمنی بایدمدام	هر کجا زاهد بود رسوا شود چشم اعتماد زیان بینا شود بیدلان را بادل پیدا شود جمله اسرار با مرده شود در زمان از چنود بی شیدا شود هر که او در ستر این سودا شود
--	--

هر که دور افتد چه احمد از حبیب  
از فراقش این چنین گویا شود

و لے کو عشق او دیوانه گردو کسے کو عشق جانان ادا یاب	چو من در عاشق افسانه کردو بدو عشق او دمانه کردو
--	--

درین ره عاشق جان باز باید براحت او بازو جان دل را براه عشق باید شیر مردی کسی بازو درین ره عشقت بازی	که کرد شمع چون پروانه کرد کس که زخوشتن بر گانه کرد که کرد عشق او مردانه کرد که او از خانمان ویرانه کرد
--	---

شراب عشق نوشید ست احمد  
که از پوشش جهان ستان کرد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوقتا از بسکه در دور کشیدم زنجیری اندر کنند در دلا شد اسیر غم رنخت دلم طبعه دریا می غم نهاد شغل خرد ز قاعده کار خود گشت خوشوقت نکستی که بهنگام این حدیث در تنگنای دهر بے تر کنای کرد بیزارش ز عقله کونین نمود ترک خودی گرفت در آمد بهنجوی چو لان نمود خورشیدش در فضا عشق چون ستمی نمود با فرا سیاه بخت	گشته و شکسته بغوغا و اوقتا پایم ز جابریقت و سر پایا در اوقتا تاراج شد ز خویش بسینا در اوقتا کشتی غم بوطس دریا در اوقتا عقل ضعیف رامی چو اعما در اوقتا سر ز و بکوه دشت بصحرادر اوقتا یک حله نمود و بهیجا در اوقتا راه عدم گرفت بعدا در اوقتا موری ضعیف در تنگ پایا در اوقتا همچون تهنه که در و در اوقتا مردانه در صفت ید تنها در اوقتا
--	---

<p>ز دامن تشنه که شعله آید در جهان گر عقل ضعیف را در ابد برای گل بر هم حیدر پرده افلاک سر بر دین حق چو سیرا و گشت علقان اسرار بی نهایت او گشت آشکارا در سبزه سخن تجلی عین نظر رسید چندان نمود و رو که گشته بازماند القصه چون جمال رخ یوسفی بید فی جبرونی سکون نه آرام فی قرا</p>	<p>یک پنجه سر که سر ایا در اوقفا بیوش شد ز پای پوشید در اوقفا اما چو دید راه هاجن در اوقفا در راه عشق او بقا صفا در اوقفا رازش بذریه اعلی و اوقفا اسما بعین ذات سنی در اوقفا والله در ان نظر تبت ما در اوقفا او در طلب چو میل ز لیا در اوقفا که در حسیض کاه به بالاد در اوقفا</p>
--	---

<p>یار بزمین طلب تمنای احمد مقصود دل بچاش چه یاد اوقفا</p>
--

<p>گر پرده ز روی ما کشایند والله بخا رسند ایشان در عکس جمال حق بینند چون پر تو فیر حق نبوت بر روی بتانست جلوه دو ما است جمال و دوست قبله</p>	<p>والله که جمال حق نمایند این طائفه گزین خود برانند گرزنگ آینه زوایند شک نیست بغزه دل بانند زان اهل نظر همی ستایند بهتال اگر چه پراختایند</p>
--	--

منصور نه بد چو در میانه	بر و ار سپارش آرمایند
در صورت خود خدا بنیند	آنانکه معینیه گرسید
ای طالب آن خات خداوند شمایند	موز را بشناسید شما جمله خدایند
در خویش بجویند هم او صاف خدای	در راه طلب طالب مطلوب شما بنید
وانند که دگر نیست پهنید بخاطر	از راه یقین جانب توحید گرسید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی	کای زمره طلب شما جمله کای بنید
گر دست یقین او تبا بند و بخا	وز خویش پهنید شما جمله پهنید
مقصود طلب جمله شما بنید	از کعبه مطلوب شما جمله بنید

انوار حقیقی خدا هست در اینجا

ذات احدی صورت احمد بنامید

دلبرستانه را چشم بروی که بود	باد و زو دست که نورست بیگو که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد	در صف عشاق باز نعره هوی که بود
غنچه بخندان او خنده بر د که کرد	زگره مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهن بن که شد	سلسله عاشقان حلقه هوی که شد
جام زو دست که نور و جبار کجا کشید	باد و مستی فرا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بروی که شد	حلقه گیسوی او طوق گلوی که شد
احمد دیوانه را هیچ ندانم که کشت	کشتن دیوانگان شیوه خوبی که شد

محل توجیه چون در جام گردید	یستان الست اعلام گردید
درون جام چون ساقی بیدید	بشماران ازان پیغام گردید
بهر کار میت فاعل بحقیقت	بشمارا و بسیار بدنام گردید
همینخواست آنکه خود را ظاہر آرد	عیان خود گشت ازان نام گردید
چو در کثرت نموده وحدت خود	تجلی هسم بنیام من عام گردید
اگر چه مرغ دل پروا و میکرد	کنون بیدانه اش در و ام گردید
بر روی خو بر و یان جمله عشاق	بنور ایزد دست آرام گردید
ملک بر روی آدم دید معنی	بمسجده مرور الزام گردید

چو کافر گشت از نیای باطل

انصیب احمدی اسلام گردید

هر که او صورت شمارا دید	بچشم شک نیست کو خدا را دید
خطا هر اندر لباس انسانی	صورت ایزد نمی شمارا دید
جمله جان یافت جان خود را	هر که در راه تو صفارا دید
هر که آگه ز مرز معنی شد	صورت یار خود شمارا دید
عشق معشوق عشقی آید و	جمله محبوب دل را بارا دید
به که دریافت ستر توجیه	بیشک ملک مابست را دید
تا که را کس که ظاہر نیست	بایقین روی مصطفی را دید

چه سرای حقیقی ز غیب پید شد	که از تسامع آن دل عشق شید شد
چه نکته ای نهان آشکار شد کیا	که آنچه در متن غیب بود پید شد
چه نکته گشت ز پر کار خط عشق بپیکر	چه وجه بود که در جمله جا بود پید شد
میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دل	ز بحر قطره بیامد و باز ورید شد
همونست در همه عالم بذات عشق	که سبزه ذات الهی بنطق گوید شد
هر آن وجود که نبینی وجود اوست تمام	کمال منظره تماش و جود ایشا شد
هر آنچه بود نهان اندرین کاس الهی	سر اسرار متن غیب باز ایشا شد
ظهور حسن خدائی منوره شد بشیر	جمال ذات الهی ظهور ایشا شد

تو احمدی احمدی ان دم قرن گنج  
بسو و عشق بسیار میر سو د اشد

عاشقان در عشق جان باز آمدند	در هوای جان جان باز آمدند
بدم و معشوق گشتند از نوا	باز با معشوق و مساز آمدند
گاه غرقه گشته اند بر بحر عشق	گاه با مطلوب در ساز آمدند
چون خلیل الله اندر نار عشق	چون سمست در باز پرواز آمدند
از صفای جان بجان که شدند	در فضای عشق جان باز آمدند
جان دل چون فدا کردندشان	در ره عشاق مست از آمدند
چون جلال احمدی شد آشکارا	عاشقان در عشق جان باز آمدند

یارِ ما در پرده بازی میکند	حالمی را کار سازی میکند
میناید مهر با سبخت	می ندانم تا چه بازی میکند
گر کنجِ بختی ست جانِ عاشقان	و بهوای عشق بازی میکند
می نگذرد عشق او در هر دو کون	زان بهر سو سر بازی میکند
ترکِ حشمتش از برای جانِ ما	هر زمانی ترک بازی میکند
مردم چشم ز خونم هر دوی	جان ز قربانم نمازی میکند

احمدی را چون غنای مطلق است  
زان به عالم بے نیازی میکند

درواکه درو عشق بدرمان نیرب	این قصه دراز بپایان نیرب
درو می فراق یار که دران پیرب	کاین دلادوست بدرمان نیرب
درو فراق ورنج و غریب کسی	آفتخ که هر چو بدرمان نیرب
ما قصه فراق فو سیم سرسب	لیکن چه سو و چون بر جانان نیرب
احوال درو مند بدلبر که می بر	پای تلخ به پیش سلیمان نیرب
هر چند زار و خوار کبودش نهادیم	حالی به پیش حضرت سلطان نیرب
منع دلم اسیر که اندر نفس باند	عمری گذشته باز به بتان نیرب
مردم درین هیچ کس وفائی کند نگا	عهد و فای یار به بیان نیرب
احمد بدرو یار شده بتلای غم	درواکه درو عشق بدرمان نیرب



بحالت منظر اہل نطفہ باد	زخاک پایی تو کمال صبر باد
ہر آنکس کو نیا ویز و بزلقت	چو زلفت دایما زیر و زبر باد
ز باران دو چشم ہم ہر زمانے	بگرفت عارض تو سبزہ تر باد
بزیں پایی تو سہرا می عشاق	نگار ابر زمانی بی سپر باد
ز جام محبت تو مخمور و مست	دل عشاق ہر دم خمیہ بر باد

بیاد ارم حدیث لعل شیرینیت  
و ہانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان کنیفے جان مرا یاد آرند	لنطفہ کشک افشان مرا یاد آرند
بر شما باد کہ چون خندہ نگل گلچن	گر نیہ ز گیسستان مرا یاد آرند
بر شما باد کہ چون بزم طرب ساز کنند	شورش شمع شبستان مرا یاد آرند
در خلجی کہ شامیج نشینند بعیش	ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند
چو از نامند با طراوت چمن نشاط	جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند
چون کند باد سحر و سحر ہی و قشع	یک زبان غنچہ خندان مرا یاد آرند
چون نسیم سحری تازہ کند جان	نغمہ سنبل چپان مرا یاد آرند

چون دین مجلس شادی نشیند ہمہ  
احمد بے سرو سامان مرا یاد آرند

ہر قطرہ کہ چشمہ محبت برونند	در یابی عمر روان شود و موج بخونند
-----------------------------	-----------------------------------

آتش زندگیت سحر پرده فلک	هر شعله که شمعش از دل برون نه
هر تخته که بر جبهه از جان سوزناک	آتش بسفت نه فلک بیستون نه
خبر دار نیست جلوه آن شایه عاشق	گر بخودی ز خویش می بر بنون نه
در قاف قرب دست سحر پرده کنند	کو پشت پای بر سر نیای دوی نه
ورایتی هر دو کون کم از قطره شود	چون موج انکشاف ز بحرگون نه

بنگه ظهورات حسینی جمال من  
هر قطره که چشمه عشرت برون نه

راز دل در بیان نمی آید	سحر جان بر زبان نمی آید
بعبارت سخن نمی آید	به بشارت بیان نمی آید
هر که حیل البقیع است وین	گفتش در گمان نمی آید
بر خشتن تا چشم اهل نظر	نور حق خبر عیان نمی آید

رازها احمدی چو شمع دهر  
راز دل در بیان نمی آید

عشق روزه در میان نهاد	شورش در جان این سوانها
هر بزمی رمز و گرا نهد	هر زمان نقش و گریه پندار
کلاه پیداکشت پنهان از همه	کلاه پنهان برقع از رخ و انداز
کلاه او بر شک و دیگر و نمود	کلاه ناشسته آید و تبا نهاد

گاہ گشت او من علی ام من ولی	گاہ نمش مریم عیسی نهاد
گاہ مویی گشت اندر طور عشق	گاہ سپید آید او بصفای نهاد
گاہ اند جنگ عشق او ساز کرد	گاہ نمش خواجہ بطحی نهاد
داستان دلبری از سر گرفت	جان مادر بویت یغمان نهاد
باز رفرے در جهان آغاز کرد	باز از سر بر دگرشان پانهاد
سخ با بنو و سپیداد نهد	باز شکل دیگر او اینجی نهاد
سو سو دای همه کرده بخود	باز از سر سو و بر سو و نهاد
باز سر سو و سو دای عشق	کس چه داند تا چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود

نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آید ناز میدد	کمی چون شکسته را قربت راز میدد
هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده	هر نفس هزار جان گم شده راز میدد
گر چه هزار جان دل آیت اولی	باز بباستان خود دل سپار میدد
هر که حسن می او مقصد خویش میکند	حاصل عمر خویش را کمی بنماز میدد
گر چه چون هزار جان با طلب چه بود	باز وصال خویش تن کی بنماز میدد
مرد دین طلب بی راه یافت یکس	مرد یک باستان شیب فراز میدد
آنکه خواجہ صوفی را در راه دید	آنکه دمی هزار جان آید ناز میدد

<p>اگر یک نظر بسوی من بینا شود          اگر یک کرم بحال من بینا کنی          اگر یک گره زیر غم زلفت ببارسد          و صلت اگر نصیب شود و لبت آن          تا اندرون پرده جنت جهان رفت          سخی اگر بقیت زلفش هزار جان</p>	<p>در دم همه سزا سر حبله دوا شود          مستر جو و ماهمه چون کیمیا شود          حاجات خاطر من همه آتش و شود          تا دولت مساعد بخت کرا شود          و قتی که مرده بر قدا از رخ چها شود          و اندک هزار جان که یک موبها شود</p>
--	--

ای احمق بی بخت تو این کی روا شود  
 کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

<p>ای اهل نظر بسوی دل بند          تا کم نشوی ز خویش کیمیار          اید و ست بیک قدح گرو شد          اکنون مرغ عاشقی و زندی          دارم دل می که مست عشق          بیچاره دلم بتوبه کوشید          دیوانه حلقه ای زلفش          چون دست نیرسد بپوش          از نظر تو بازمانی</p>	<p>از دیدن غیر و دیده بر بند          این بار کجا توانی انگند          آن خرقه صبر هزار پیوند          کردیم صلاح و زهد بپند          بر جبر غه وصل آرزو مند          عشق آمد و بیخ تو به بر بند          از بند کجا شود خرم و مند          گشتیم بکوی دوست خرمند          و او ندانست نصیحت و پند</p>
---	--

هر که او جسم عاشقانه چشید	او انا الحق هزار بار کشید
کشته مرست اوست همچو حسین	هر که زان باده جرعه بچشید
هم انا الحق و ستر سجاسی	از زبان موحس در آن بشنید
ذات انسانیت با دمی مطلق	جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای می شنید  
طاهر قدس و قریب می شنید

اید الازل ان لان سرای میاید شنید	نکته عشق از زبان یار میاید شنید
طیلسان و بهو حکم را بر باد کشید	سخن اقرب از لب لاله میاید شنید
لی مع الله و میان لوح دل پدید شد	گفت کنز از لبش بسیار میاید شنید
خود انا الحق هم میاید گفت امشب عشق	وز زبان عاشقان بر دایم میاید شنید
نفره ای انا الله بایدت هر دم زبون	وز زبان هر کسی گفتار میاید شنید
نکته سجاسی از الفاظ و قول عاشقان	اندر و ن بویاری نار میاید شنید
نیست جز از خدائی هیچ سری در میان	پس همه از محرم و اغیار میاید شنید
سر اسرار الهی سیکانک در گوش کن	از نوای نغمه مزمار میاید شنید
نغمه انوار عیبی و میان بستان	از نوای بلبلان ارید میاید شنید
هر چه میگویند وحدت و بیان کثرت	لیکن این گفتارشان هر بار میاید شنید
مفر توحید خدا مفر دهر و دهر است	از گل و گلزار از هر خار میاید شنید

معنی توحید و اسماء و دل اسما  
 حرف توحید از خط ولداری میاید  
 مستغنی آب لوده از تیرگی باشد  
 آنچه میگوید خدا از ستر خود بر عاشقان  
 و در حدیث من انی گوش میاید نه  
 در زبان خاص عالم این نکته توحید  
 آفتکار است بر حق کشف باید خستن  
 ساغر از دست کنون لدار میاید  
 جبرئیل باید چشید از جام شادان  
 ربانی چون کلیم الله میاید  
 صدوت وحدت و محشاق اندیشه  
 که هر هست راه و حق خوش انی نیز  
 گفته نگفته ایزد تعالی با حقین  
 مانند انی هم توفی اسرار حق از تن  
 از زبان ننگ فشت میو و دار و درخت  
 از زبان صبح خیزان ستر توحید خدا  
 گز آب معرفت ناری نور سحر

هر زمان از گفته ابرار میاید شنید  
 نکته برستانه از بهار میاید شنید  
 این خبر از مردم بیدار میاید شنید  
 آن بگوش جان دل ناچار میاید شنید  
 و زندامی غیب این اسرار میاید شنید  
 در میان کوچه و بازار میاید شنید  
 راز پنهانی هم از ولداری میاید شنید  
 طعنه باو حسانه خمار میاید شنید  
 نکته و تالوایی تکرار میاید شنید  
 لکن ترانی باز موسی و ارمیاید شنید  
 از باب جنگ و از او تار میاید شنید  
 دم به دم ایندم از موسیقار میاید شنید  
 چون صد از شک از کاسار میاید شنید  
 از زبان میوه و شارب میاید شنید  
 تا که بر و الله هر جان افکار میاید شنید  
 و ستر از ناله اشبار میاید شنید  
 شش به از لب نهار میاید شنید

سرمه یوزبندانی هر زمان بپوشد  
آنچه خاصان از ایشان میباشند

سرمه یوزبندانی هر زمان بپوشد  
آنچه خاصان از ایشان میباشند

راه بن بست غایت تنگ قماریک غیر  
بی سعادت خست بر دکن که تو از من  
کی بهم زین حشت آباد عدمی خفته  
چند گردم تشنه لب که در پای طبع  
چند بهر بر غم که درم بگردید  
همه تا در نظر بازم متاع هر دو کون  
تا کی اندر بحر وحدت عرق گردم هر نفس  
چون آن بحر آشنا گردم بآرم و در  
یک سخن گفته به عالم عالمی آید و جان  
کرده عالم بودید ابروی مصطفی  
وزره از خاک پایش عرش را داده شرف  
عرش و صحر عزت کرده یوسف انور  
بوی خلقش تازه گردانید عجبی نفس  
کرده بهر صبح از برای پرده زان رخسار

بیغایت کی بیاید راه بیچاره ضریح  
بی هدایت کی تو از راه فوتن من  
کی رسم در منزل مقصود خود بی شک  
چند بهر قطره گردم که در دهر نپاید  
چند بهر طعمه بشم بهر جانی اسیر  
قوتی تا در کشم مردانه و شوق مای قهر  
سر سیر و رای بودنی آب باشد بگیر  
کز شعاع او همه عالم بگرد و ستیز  
کی نفس گفته آبادم کرده ذوالفقار  
کرده بر آدم گردم بهر رضای فی نظیر  
حلقه اش در گوش کرده طبع چرخ پر  
کرده کمال خاک کوشش پیر کفایت  
زان نفس بخلق پیدا کرده قد جابر  
خیمه زین سن بر اوج چرخ مستدیر

در خورشید تن بدین تبر از غیر کن	در یانچیش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات	اندر وجود جله یک مین در نظر

احمد ظهور جله تویی اندرین وجود

در هر دو کون نیست چه مطلقا چه بشر

حدیث با ده مکن پیش شاه مغرور	که فوق با ده چه داند اسیر باد غرور
بیای پیروستان تو سرمنه ای یار	برین صلاح ضرور چه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش با ده مدام	که نیست بی می و مضر کیان و حق
بنیم جبرعه می خانه گرد هم از نشت	نیغم روضه عنوان خلوط حور تصور
اگر ز خانه حمار جبرعه نوشی	شوی سحلقه مستان عشق رفر شور
بیوی با ده خمخانه جان بده ایست	که رنج تلخی جان کند نت شود مسرور

بکام احمد سرست ریز جبرعه می

که است دوست نخیز و بر زلفی خدو

یک جبرعه و صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار گوشه
یک معنی و بیشمار صورت	یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او	خورشید یک هزار اختر
در هر چه بینیم او محیط است	در هر چه کنیم نغمه برابر
جست ذات خدای نیست موجود	معدوم است به موجود و غیر



نورشن کمال است عینم  
 از روز ازل شرابِ حدت  
 با جلا صفت محیط بالذات  
 پدید است ولی ز چشم پنهان  
 گشتت بان اہل معنی  
 از نکتہ وحدت خدائی  
 آنرا کہ خدای پاک خوانی  
 متاب تا با دست تابان  
 این صورت بمثال محبوب  
 انوار ظهور او جہانست  
 چون خاص تخلیش بانہاست  
 از وحدت حق کہ آگہی شبت  
 ہر وصف کہ بر جمال نبوت  
 تا چند درون پرده باشی  
 گاہے بنمود ذات خود را  
 کہ ظاہر شد بساز بگو  
 گاہے بنمود شکل عثمان

معنیش بصورت است مضم  
 ولایت مائیدہ خمسہ  
 ماہست بخاطر این مقرر  
 پناہست ولی ز چشم اطہر  
 از کشف رموز او شکم  
 ہر کس کہ گفت شد مدثر  
 بر صورت ماست بین سرا  
 خورشید ز نور او ست انوار  
 بر جملہ جہان شد مکتوب  
 در کون و مکانت و منور  
 زمین مژدہ جہان شدہ شہر  
 ہم خویش رسول شد سکتہ  
 از حسن جمال او ست نظر  
 بیوہ نامی منظر  
 بر صورت احمد پیہر  
 کہ گشت عیان بشکل عمر  
 گاہے بنمود همچو حیرت

<p>احمد زاهد جدا ندانی در اصل نظر کنی تو بهت</p>	
<p>ای دوز تو کیمیای اسرار سو دای تو سو و مایه جان از پر تو حسن آن دلارام یک رمز زار از عشق گویم یک جبر نه اگر دهری ز جام گر راه یقین یقین نمانی چون شکر عشق را تباری گاهی شده وصل گاه هجران</p>	<p>سیرغ بوای عشق و لذت عشق تو چو شیر شریزه خو هر ذره شد دست محبت چه تشنه تفت چه سحر و سجده کرده شود بخار گردانند حلقه بند زمار سپیش نهند جلای کیمیا گاهی سحر کوه گاه بر بار</p>
<p>احمد چو بهوست اصل موجود و بیکر تو بگو حدیث این کار</p>	
<p>گر ز در عشق او داری خبر همچو پیکر از عشق جانان خبر قلزم عشق ست قعرش ناپدید بی طلب راه نتوان در رسید بے یقینیت کی توانم راه رفت</p>	<p>از بهت عالم بکنج در گذر جان خود در بار در خود در گذر گر تو غواصی کنی یابی گهر ساکاگر مرد را می ترسید خود نباید رفت ره بی راهبر</p>

عاشق از جان بازی داد و کمال	اگر تو مرده باشی می بوس
احمد دوست اندوید و بمالم نشان گر زور و عشق او داری بوس	
ایکه پیدائی تو بر شکل بشر هر چه می بینم بذات تو هست نور ذات شامل جله جهات هست باز ذات معیت ذره هر که در رویای عمان شد فرو	می نمائی هر زبان ساز و کار در میان نامی ست نام این بشر ذات پاکت شد محو و بحر و بحر او هم بگوید ازین معنی خبر دوره زین بحر شد خورشید فرو
وله	
ای قفس خودی گرفتار پندار از خویش تن بدر کن خود بینی راز خود برون بر همیدان بهتین که حق مطلق امیر خدا می از تو پید است	خود را از خودی خویش بردار پندار که هیچ نیست پندار خود بین که هست هیچ شمار بر صورت تو شد ست اظهار دیگر تو مگو حدیث است
ما به لطف کردگاریم آیات کلام عشق را یار	
اندر دینش جویم که غار این دو گار	وایما اندر وصال من معنی نین گار

<p>همچو پیشانی که بیا من جدام بجز          نیز می بودم بول بدین آخر چون          نار بودم ز گشتم زره بودم نوشیدم          شیر بدین شرابی از خم و حدت لا          چند گاه معرفت چون جان حیوان شد</p>	<p>آب بجرم گرچه اندیشک میگیرم تو          باز آخر کار بگر جمله هنرم گشت نار          بحر بودم موج گشتم بگر اندر امل کار          مسکن چون همچون شرابم شیر گشتم دون عفا          جان جان بن کنون این نکته را در کوش</p>
---	--

<p>گرچه احمد بود اکنون گشت احد ز نزل          کسوت دیگر نموده از لباس کردگار</p>	
--	--

<p>ایک عیانی تو بشکل بشر          دوست نگر از ره معنی عیان          نیست وجود تو بجز ذات حق          گشت بشکل تو ظهور آدمی          آدم معنی همه ذات هست          مست شوق شوار همچو بیا</p>	<p>هر دم از خویش بخود کن گذر          کرد و شکل بهشال بشر          طالبی و باش ز خود کن گذر          زان ملک انگنده بتوسجد          ذات تو از صورت معنی شمر          چند زنی طعنه تو از خیر و شر</p>
---	--

<p>احمد اگر غول زنی در بگو          از بنگ این بحر برون کش گهر</p>	
--	--

<p>ایک عیانی تو بشکل بشر          ما همه ذات تویی با وجود</p>	<p>چیت به عالم را تو این شور و سر          نیست بجز ذات تو ذات دیگر</p>
---	---

<p>آخر ازین شعبه خود در گذر تا که بهینیم ترا یک خط آیند را کی نگردد بصر اندر معنایش که داوی خمر</p>	<p>روی منسانی و پرسی ز ما پرده قالمب میان بنگان صورت ما آینه رویی است صورت تو گر نشدی اشک</p>
<p>احمد اگر سترگوفی به است و این خرس چه کمین گیر</p>	
<p>رفتم که کنم رموز ظاهر غیرت بدان نهاد مسمار دولت کافر می کن اقرار باشد که رسم بدوست یکبار کامی لائق معنی تو ز نهار در یاب یقین که نیست خبر در خویش طلب نیست انجاء چندانکه نهفته بود اسرار لا بد برنت بر سر دأ</p>	<p>در درسه های عشق هر بار حیرت بزبان گرفت انگشت چون نیت بغیر دوست چیز رفتم بهر ای کفر تر سا آواز بر ابد از سرایش در خویش نظر کنی تو اید است گر مقصد جان جان تو خواهی زان جبر غمی پدید گشته منصور چون گشت برون زرد</p>
<p>ای احمد از کتاب توحید هر دم سینه بکن بیت کرار</p>	

چشمہ کنارہ گیر غیب	رسم و رو عا شقا منست این سیر
چون نقش آمد پید گشته	شد مجو چشم مہر غیب
درودیات او چه کفر و این	در راہ یقین چه کجبتہ ویر
احبال کہ یکے ندید ہرگز	در دیدہ کور است لایخیر
آن شیر کہ رہ یافت این راہ	تحقیق ہاں کہ بہت انجیر
در قاعدہ سلوک این راہ	در مصطلحات نیست لایخیر

احمد توحیدین جہاں غیب

برخیہ کتارہ گیر ایشیر

دل مجاہد تیغ است کہ کشر پیش نظر	گر کند جانب یک نفس آن یار گد
او در اینجا بطر شاہ من اینجا در غم	او در آن سکہ بچہ من اینجا مضط
قصہ خویش بھی پوشم از دشمن و دیر	زہر غمنا می نمی نوشم چون شہد و شکر
دل جان منظر غمناست ہم ز قوت	نظری از رہ افسان کن ای نور صبر
حالم از گدوش ایام چہ زلفت و زعم	کارم از دوست فراق تو سراسر ابر
زمن پیدائ آوارہ و در اندہ مہجر	یار برگشتہ و فو کردہ بیار ان و گر

احمدی راہبوس خوش پسرن بڑہ زرا

میخوڑ و زین غنم اندوہی خون جگر

صفیات معنوی ذات قلندر	ز نور حق تعالی شد سر اسر
-----------------------	--------------------------

ز نور خویش کن عالم منور تر نظر کن حجب معنی را مقدر کمان حق بر زمین بر دامن خدا ساز دول و جان تن و سر مگر این معنی کسی را نیست در غور	بر افکن پرده تعلیم از رخ تجلی بزیجورت نیست ممکن چون نه بوی بیاید اندرین راه و صفا ساز و زخون خویش بر دم مگو از مزارین معنی حکایت
--	--

ذوات احمدی را بین بنیاب  
صفات معنوی ذات قلندر

هر چه می بستم نهانی ای پسر لیک در عالم نهانی ای پسر هر زمانی دستان می ای پسر در همه دلهای چو جانی ای پسر مایه جسم و روانی ای پسر هم نهانی هم عیسای ای پسر ذوات حق تعالی شد مصور تو ای مقصود و لمانیک سنگ یکی بنگر همه صورت برابر همیشه تیغ زجر است بر سر	نخوشتر از جان جهانی ای پسر آمده بر صورت انسان پدید می بری دلهای بشو و دم بدم نیست غیرتی در همه عالم و لیک میل جانها سوخاکی می است آشکارا بر لباس آدمی جمال منظر ذوات قلندر ولا تو چندان در پرده باشی ظهور نیست ممکن جز بصورت قتیل منظر ذوات قلندر
---	--

هر آن نقشه که او صورت بپند	ایستین است صورت امتا کبر
ولا بر زن تو کوس بپای	که بر ذات تو شمع معنی قهر

جمال احمدی را بین تو خیا  
را نور حق تعالی شد منور

عشق آمد منظر حق آشکار	نیت غیره جز جمال کردگار
در همه صورت کی منسی مبین	و تنی همه صورت بمعنی آشکار
صورت معنی است معنی صورت	صورت معنی کی بدن نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود	در همه کیدان و یک بین در شما
و هو معکم رفیع حق است بالیقین	رفیع حق را اسم بمعنی پادار
سخن با قرب گفت در معنی خدا	را رفیع را در حقیقت گوش دار

احمدی چنان ذات حق نیست غیر  
این رموز تر حق است گوشین دار

سخنارت تو مبین بر من بیچاره	که غنی چاره ندارد غم و درو فقیر
باوشای شپاعت که بر تو فرزند	مرحبا سلطنت فقر که ملکیت فقیر
مردود ایدال که مرغ خرمشایم	جند آسوده که به یزدان تاج ویر
تا که در بحر مودت زده صد خط	خاک کوی تو مرا هست باز عجب
تو و آن تاج صبح من این خورشیدم	که مرا فرقه خرمیت چو زلفنت میرد



هر چه در دست ترا عهدت قلمش کند  
 اگر چه از نو به درونم نهد خندش

احسنی با کند چشم خفت شمار  
 بدشاهی ابدی ای غم از شیخ فقیه

بیا ای بستانگر و دانه امرو چه بخت و خورشیدها گردانم امرو جهان آشنایانم گردانم امرو زلفت به یاد گردانم امرو بسترانیا گردانم امرو گدایا پادشاه گردانم امرو ترا از خود جدا گردانم امرو ترا من بدمت گردانم امرو ای پادشاه زلفت گردانم امرو حقیقت را گردانم امرو روان چون سلیقه گردانم امرو یقین این خونها گردانم امرو همه محرابها گردانم امرو	ای پادشاه پروردگار و دانه امرو بیا ای دانه امرو و دانه سازم زبیر معرقت محبت به بارم لباس طشتقان سوخته دانه دانه عشاق اید و پیش بخورم مرزوبید و بیکار لایزال زبیر سخن اقرب از گویم بگویم نکته آینه تو بیدار سرخشی خود از گشت گداز بگویم هر زمان افی امانه ز غمزه خندهای کشندگان جال خویش بهر گشته عشق ز گوشت و دانه ای طاق ابرو
---	--

لگم لب خسته از لعل شیرین	نسیم ضاحکان گردانم امروز
نمایم تازه زلف خود در آن	سداو یزبان گردانم امروز
بیاویم سرعشاق بر دوار	ز سر باهوش اگر دانم امروز
عغنی مطلق از نقد فخری	نیازت را غنا گردانم امروز
دلما بازی هوای عشق باریست	ز پرواز هوا گردانم امروز
نوازیم پرده عشاق مشتاق	ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را	چو موسی اخلاک گردانم امروز
بر آرم از نوافی سر افلاک	سرت صاحب اگر دانم امروز
سلیمانم بگو پس بیهی	ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسی شقان دست مدد	ز جام من ترا گردانم امروز
ز تاب فتاب عالم افروز	دلت غرق ضیا گردانم امروز
منواری کنم از وحدت خود	ندای رتب گردانم امروز
منم بر فلک بنشین کجاست	بهر سوئی ندا گردانم امروز
منم موسی یبنی وحدت با	حصا را از دگر گردانم امروز
قبای نیز نشان فلک را	ز پیوند ضیا گردانم امروز
از گره راه تو علی بازم	بضر آفتاب گردانم امروز
مشت اگر منم برنگت	بیگم کمبیا گردانم امروز

<p>و هم یک شبنم یک شبنم را هزاران آفتاب عالم فرو تراز ستر لامهوتی خیریت منع و ترسا و کفر و دین اسلام سر اندازان این راه سر روئی چون نیست بر توحید ولا از جان جدائی مصلحت</p>	<p>کیا را پر بسا اگر دانه امروز ز یک نو رسا اگر دانه امروز زا لاسه لاگر دانه امروز همه را رنگها اگر دانه امروز بسیا هم ز پر پاگر دانه امروز رنج از هر دو ملگر دانه امروز که را پا دشت اگر دانه امروز</p>
<p>چو احمد عالمی آشفته سازم چو از رخ پرده و اگر دانه امروز</p>	<p>نشان از بی نشان بر دارم امروز از ان نکته جهان بر دارم امروز ز سر اندر زمان بر دارم امروز صلای عاشقان بر دارم امروز از خود بر آسمان بر دارم امروز ریا از بهر دمان بر دارم امروز مکان از مکان بر دارم امروز</p>
<p>حجاب این آن بر دارم امروز جهانی بر درت یک نکته سازم بصدقین پرده عقل فرو نواهی از نظر و بر خوانم ایندم مؤذ عیسی و اسرار آدم چو خیم نیست در عالم کس این خودی را بخودی سازم پس نگه عیسان را از نهان سازم مودیا</p>	<p>نشان از بی نشان بر دارم امروز از ان نکته جهان بر دارم امروز ز سر اندر زمان بر دارم امروز صلای عاشقان بر دارم امروز از خود بر آسمان بر دارم امروز ریا از بهر دمان بر دارم امروز مکان از مکان بر دارم امروز نهان را از عیان بر دارم امروز</p>

من آن زخم که بر دایه سیست	نوازی بلبلان بر دایه امروزی
چو تهمینه نیست ز جان جانان	اندیش جان جان بر دایه امروزی

جمال احمدی بر دم بویست

جمال تازیان بر دایه امروزی

آفتاب آن داین بر دایه امروزی	همس رینا زمین بر دایه امروزی
یقین ز ماه جهان را چشت پیست	گمان از یقین بر دایه امروزی
ز ندره دسر سسته خاک آدم	اگان از ما و طبع بر دایه امروزی
چو آدم من یقین و خشم چون	ایکس جور عیون بر دایه امروزی
و من کز زهر آورده و میسده	چو عیون از زمین بر دایه امروزی
چال خود چالست نسایم	گمان از زمینست بر دایه امروزی
روایت شادی ملکوت و ملک	ز ندره حق میدان بر دایه امروزی
بطاهرین که می بستم باطن	چه از رخ آسمین بر دایه امروزی
ملک را که رخ خود و انایم	امان از زمین بر دایه امروزی

جمال احمدی از مرغ بخت

ز جور احمد این بر دایه امروزی

ای مرغ تو شیفته امرا و مقلد	بر فوات تو انوا تجلی است مجلس
گر پروانه تکبیر من وی تو بر افتد	پس آرد و ایس نماید یک مجلس

از کجاست تو مید کسی را که نبردش ای طائر قدسی تو که از روز حقیقی این در حقیقی ست که در بخت مجاز و عشق خداوند قدم پیشتر آید	بیر و نماند هر را بنزد فلح شیرین برتر تو ازین گنبد نه طاق نقش این که هر دریا چه نهی بر کف نهی تا چند زنی کام ازین به تو دین
--	--

احمد سخن سر برت اهل چه گوئی آنها که ندانند بودی زنده طلاس
--

نقش رخ بی مثال تدوین هر صورت خوب کمان عیانست این جبهه حسنه قه نه بگوشه از لبیس زشت چشم حق بین از معرفتش نماند جسم و دم و بخت این بات بسنگر ای دل بهوای خویش تا چند و ساخته زلف یار مانده	در صورت ماضیت محبوب نقش ست لوح روی تمایس و عشق نمی رسد ز ناموس و یاد ادم را بذات معکوس از راه خدای گشت مایوس هر جود که غیر اوست بل کوس مغرب شوئی بزرق و ساکوس مغ دل من اسیر محبوب
---	--

احمد کجبال خود منظم کن نقش رخ بی مثال تدوین	در حلقه لولیان او باش می لوش شراب عشق خوش باش
--	--

تلفذ عشق را چه دانی	باشد که شوی تو نیز او باش
در زمره عاشقان بدنام	این جلد خودی ز خویش بتراش
در حلقه طالبان مدحش	سر حلقه شوی میان فلاش
تولدت عشق را چه دانی	اجنبی چه کند جال جاش

در صورت احمدی چه بینی	در نقش مبین که هست نقاش
-----------------------	-------------------------

عاشق تها را شاهد و نمیت ازیر خویش	میخو زندان باد با خوشگوار از خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بے	عاشقان خویش لیلی میشوند مجنون بے
که شوی میزان شعر و گنجی زون نظم	نیک بین میزانج و تا شوی ز خویش
خون غم را حلال خون ما بر غم حرام	هر غمی کو که ده باد شست است از خویش
تو دوتی را بگری ساختی در آه خویش	تا فرو تیر روی هر خطه با قمار خویش
یونسی باید که باشد بر درو یای خویش	کو بود در راه او هر خطه کنون بخویش
بگذر از چون چرا تا بگری در راه فقر	چون نذاو دم خوبی که شد بد خویش

احمدی موقوف فرد نیست همچون گلزار	میخورد او با او از چهره گلگون خویش
----------------------------------	------------------------------------

در حلقه عاشقان بدحوش	میدوش شراب عشق میدوش
گذر ز خیال خود پرستی	شورید و عشق باش و بدحوش

<p>شاید که شوی تو نیش ز بیخود گر راه روی براه دل رو نقد غم عشق را بیت روز بذنام کسی شود درین راه در یکده ز راه پستی بیخوش تو شوز خویش کیبار</p>	<p>در زمره طالبان می نوش این نکته عشق را بکن گوش گر جمله جهان دهند فروش کو جمله جهان کند فروش بخروش جام عشق بخروش وز جمله جهان بخوش خاموش</p>
<p>سجاده و حشرقه را اگر دکن ای احمد از شراب بزخوش</p>	
<p>چند خواهی نبشت نامه عشق قصه درو از بیان بیرون کام عشق ست از مراد برون لائق هر تدر کس نبود</p>	<p>که مکن بد شرح نامه عشق ما قیامت و نهت خاموش را که خود کامی است کام عشق خلعت بادشاه و جامه عشق</p>
<p>احمد از عشق یار سحر نازد نیست این تاج از عماره عشق</p>	
<p>ای نورخت مخزن اسرار مدقق چسبنت طاهر انوار الهی ست این بحر محی است که موحش همه دیتا</p>	<p>بر روی تو انوار تجلی ست محقق بر روی تو اظهار خدایت مدقق این قلزم عشق است که پست چو زو</p>

<p>             این باغ عشق است که چون جام مصفا              این قلزم تو حید را سرا بخدا نیست              این گوهر ذاتی که زواری می نیست           </p>	<p>             دین شربت شوق است که غلام مروت              انہا شہ بہ بیہوشان تو ارق              گوہر تہاں کہت کہ این مناعت           </p>
--	---

احمد خن سرگفت سرت ہویدا  
ہر کس کنن فہم زین کاتہ مطلق

ایں جہالت پر تو افواہ حق ایں رخت عکس جمال ایزوی	ذات پاکت خزانہ راجع روشنی آئینہ دیدار حق
ہمچو منصوری باید شیر مرد کی تواند چون سمندر خستہ	تا برای تیغ و دود و بردار حق آنکہ اور قصان شود ببار حق
ایں ساک فرخندگی لافی دروغ بشکفد جانب چو غنچہ در سحر	شیر مردان بی تو در بازار حق گر تو بوی یابی از کارزار حق

خلق غافل سے نداند ستر تو  
گرچہ احمد نیکی اظہار حق

ایں زلف تو دوام گاہ عشاق ایں عارض خوب و لغزیت	ایں روی تو سجدہ گاہ عشاق رشک رخ لعلستان تہجاق
مہرے چو تونیت در سپہر تہاںچہ ہمے کہنی بغمزہ	چو تہ تیغ و کج آفاق کامنہ کنن ریتن براق



<p>چو طعنه همی زنی تو احمد بر خیز ز ناله با سحر سداق</p>	
<p>سایه فکند الحق بازم همای عشق زان هر دو دم هم آمد اندر وای عشق سر کا عاشقانت شد خاک کما عشق صد ملک جان گیر دآن پشای عشق آفرخ چه حیل سازم از تنگنا عشق یار ب کجا قدام اندر بلا عشق رحمی مکن ترحم خبر بنوا عشق کس نیست خبر تو محرم رازهای عشق</p>	<p>مارا قناد ناکه در سر هوا عشق لعل لببت نگار چون شهید کبر عشق کرده نه ارجان اندر چه رخندان عشق ملک کرم گرفته از تیغ غمزه آن شه ظا هر شد دست ازم از عشق یا ز ارم عشق فریاد میکنم من از دست خوب رویان عشق رسمیست از کرمیان پسند بنوا را عشق از سر بگیر مرفی تار از با تو گویم عشق</p>
<p>احمد مکن تو ظاهرا سر از خوشیتن در سینه دار پنهان سر از بلا عشق</p>	
<p>با دی مصلحتی هست مہنگ واقعه که کفر و دینت یک رنگ بی فکر تو نامها مہنگ لیکن نتوان بر کب رنگ این بود تو حمله هست و رنگ</p>	<p>در مذہب عاشقان یک رنگ در شرع عاشقان قلاش بی ذکر تو کعبه با کشتت سودا تو گر چه هست با سود این بود تو گر نه خیزد از پیش</p>

مروانہ در اسے در رہ عشق	کاین راہ چہ عقبہ السیت بس تنگ
چون آمدی از تیر خویش	یک رنگ شوی رصلح و جنگ
بی روی تو گر بہشت بہ شد	ما را چو جہنم ست ہم سنگ
کز وصل تو خوشین بخوای	از دل بدر آراین ہمہ رنگ
گرد و لت معرفت بجوئی	از جلد بسوی یک کن ہنگ
در خویش اگر کنی تو فکرے	این عقدہ دوہزار فرسنگ
مقصود ز عقل عشق بایی	بیزار شوی ز فر فرسنگ

تو کہبتہ و دیر را یکے دان  
یک نقش مگر بجلہ از رنگ

اسی ذات لطیف شخص کامل	ذات تو بہر وجود شامل
موجود بہر وجود بالذات	باجملہ صفات خویش کامل
وانکہ کہ ہمہ ست در عالم	آن حضرت بی نیاز فاعل
ہجران چہ بود مکان قیجد	ما ہمہ بذات خویش وصل
در راہ بقا ہمہ فنا نیست	غفلت بمیان ست حائل
در روی بتان صورت تو	داریم درین بسنے لائل
بر روی بشر تجلے خاص	کردست ازان و چشم مائل
در صورت احمدی خدائیت	خالی ز صفات حق و طائل

گر نیک و اگر بدیم آما اثر راه کرم نواز مارا	هم زمان توایم بنده وایم زیرا که شکسته زار زاریم
آخر سنگ ز چرم پوشم از نسبت او در فتنه یاریم	
ماه را در نقاب می بینم ظاهر اندرون سینه جان من در آئینه صفای وجود موج را عین کجی می یابم	بحر را در حجاب می بینم هر زمان خود گلاب می بینم بنیة آفتاب می بینم آب اندر مراب می بینم
جام را چون بدست می گیرم ساقی اندر شتاب می بینم	
دوش درویر غمان می نروم بچو در سرت بیک سر نروم از هر هستی در دیوانگی مست می از عشق بهر بنده از نفس سوخته غولیشن چشمه خورشید است سوخته ماه من ازویر برون شد پدید	حلقه دل بر در جان می نروم بر درختان غمان می نروم دست بهر تخته کمان می نروم واله وستانه غمان می نروم آتش غم در دوجان می نروم هر نفس کز دل جان می نروم مسکله بدان حال غمان می نروم

صیقل آینه جهان منم	آینه صورت جهان منم
در همه ذرات صفات منیت	هر چه یقینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم است	دره این زنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زخم و چین	گاه چو گلکده سینه بچان منم
ورود و جهان نیست بجز ذرات	آمده در کسوت انسان منم
دوره ذرات شو و نیست	بر همه هستی تو تابان منم

احمد بن محمد زول رنگ گفت

صیقل آینه جهان منم

من شیفته جمال اویم	دیوانه خد و حال اویم
سیراب و لم نشد ز آب	تا تشنه آن زلال اویم
آشفته جمال آن نگارم	سرگرم شده خیال اویم
او با و شمیم در ره او	چون مویچه با پایال اویم

احمد بن محمد زول رنگ گفت

من شیفته جمال اویم

ما آیت نص کرید و گاریم	اسرار نور عشق یاریم
ما مظهر سحر عشق هستیم	مطلوب ظهور و گاریم
ما محسن ذرات محض حقیم	ما منبع لطف آن نگار

سکان محترم کبیر یانیم	همان عزیزان نگاریم
مرغان براوج کاخ قدیم	بایم زمان مکان نداریم
سلطان سراج ظهوریم	بر مرکب عشق شنسواریم
احمد چو جمال خود نماید بینیم به یقین که کردگاریم	
ماییم که جان ماست پریم	در محنت و رنج مانده ویم
دروا که ز حد گذشت اندوه	آونج که بجان گرفت دریم
دل سوخته زار زار گشت	زین تشش غم بسوز ماخه
زین رنج مرا نبود در مان	دین در و مرا نبود مراهم
احمد ز فراق یار محزونست دل زار و نزار و دیده پریم	
بر تخت شود شهر یاریم	بر مرکب بهیمل شنسواریم
بنی تاج و دواج باوشاییم	بنی ملک و خزینہ کامگاریم
مار اسد و کار با کسی نیست	بیرون حساب و شماریم
یک رنگ چو کفر گشت ایمان	باطلت و دین چه کار دایم
در مذہب ما و دینی گنج	با جملہ جہان کی شماریم
من از غم زلف از در و زره و حج	ماند بض و گرہی گزاییم

مار اسکر کعبه اوصفا نیست مارا تو بین بصورت ما	ما قبله ز روئے یار داریم ما قبله عشق آن نگاریم
	احمد احد است نیکان شکر این ذات ز صفر شایم
ما چشم دل بجانب دلدار کردیم مستگنده ایم سر سبز کوئی تو گشت از بهر کید و جبر عه در روی هزار بار ما از زارای جابه نه روی خاتگاه	جان را فدای غم نه خو نخوا کردیم خود را براه دوست سبکبار کردیم جان را فدای خانه خوار کردیم خود را برین طریق سبکبار کردیم
	احمد لباس خرقه چرمین بخود بین پنهان بزیجیب ز ناز کرده ایم
نقاب ز روی خود چون گرفتیم جمال خوشین چون نمودیم چو محراب یاروان خود کشیم بنام لیلا الله جگر خوریم	جهان عاشقی اگر گرفتیم جهان جگر کسین اندر گرفتیم جهان در طاق در بند گرفتیم ز سرستی به دیک گرفتیم
	شراب احمدی در کار داریم ز جام اینا ساغر گرفتیم
پرده را که تا حد زخم بستیم	روی بنمای که سحر به پیشیت بستیم

رندی و شاه بازی ز سر یفتگی عاشقانیم قناره بسر کوی غمت در تنای صوالت تو همه زروشان که در هم جان به پات هی مر و خوب پادشاه را چه غم از یاس بر مورچگان	تو سپند دار که ما هرگز ازین گدازیم اندرین بادیه جان را بسلامت بریم و در میان رخ و لعل تو بخوف خطیم تا بماند که بازنده بجان و گریم تو سیامانی و ما مورچه پاسبیم
---	--

احمد زنده نظر باز که شاه بازیست  
سر خود کرد و عیان بر تو که زایل نظم

ما که ایان خیل سلطانیم که پو موسی کلیم برگه طلوع ما ز بیل نیستیم سیتیم در عشق از دو با بیا سیت چون نظر بر جمال خود کردیم آیت مصحف از جمال وجود عالم عاشق خدا گردد منع لاهوتی ایم و طائر قیل هست ایوان قریب و محبت لوح با ازین طباغ نیست	بسر ملک عشق سلطانیم گاه بر طور فقر غم سرانیم گر چه در ملک سلیمانیم بوالعجب در و بین که درانیم عاشق حسن خویش خیرانیم از ادل تا ابد به خویش گر ز نقاب از جمال نشانیم باز بس که ما چه مرغفانیم ما دران فاصد نقش ایوانیم و در یاسه گوهر کانیتم
--	---

<p>نیز خاک و زبادی ز تاش محرّم سترلی مع التدایم پادشاهیم با بکافت یوسف ملک مصر لاهوتیم مرغانیم از شیهن قدیس گگاه لیلی و گاه مجنونیم</p>	<p>نابداست ز این وسف آیم عالمی نکست حسرتیم گر چه آمده بزند انیم بهر آن آمده بکنغسانیم که درین دام و هرهمسانیم گگاه پید او گاه پنهانیم</p>
<p>بچو احمد بکسته زندان زند نمود باز در دستانیم</p>	
<p>تا جمال طلعت جان دیده ایم من نیم حیران چو موسی صد هزار نکست گویم ز ستر عشق خود من یقین خویش در هر قطره در چشم هزار موسی و لبران در میان کفر و زلف نیکون</p>	<p>جان جان سرت جانان دیده ایم ربا رنی گفته حیران دیده ایم جمله را در زند سلطان دیده ایم و سازم دریای عمان دیده ایم صد هزاران ستر نهان دیده ایم در حقیقت نور ایمان دیده ایم</p>
<p>تا جمال احمدی رخ و امنود مشکلات عشق آسان یه ایم</p>	
<p>تا جمال دوست پیدا دیدیم</p>	<p>خویش به آشفته شیدا دیدیم</p>



از رموز کهن اقرب هر زمان	ستر باج سو بویید ایدید ایم
مکنته از و میجو که خدا نده ایم	لی مع الله آشکارا دیدید ایم
موجها ایختم از کج جود	این همه علاج دریا دیدید ایم
گنج اسرار خدایم خویش را	گوهر از کنت کنترا دیدید ایم
بر سرخ خوبان یکا یک بران	جمله حسن حق تعالی دیدید ایم
شکوه حلائیکی دان ایچون	شکرت را جمله حلا دیدید ایم
بر خجال حسن خوبان بشک	جمله اسرار خدا را دیدید ایم

چون محمد بر لبانی سدی

آیت انما صفت دیدید ایم

منع قدیم ز شیان پریدیم	اندرین گلزار گل رسیدیم
با محمد بوده ام در طوق عرش	در مکان لامکان گردیدیم
گاه بودم در میان کوچلور	گاه با موسی سخن بنجیدیم
گاه همچون خضر در شهر پی	در میان اربابا غلطیدیم
سالمات شد کاندین باغ وجود	همچو بلبل از زونا لیدیم
همچو سبزه بر سر هر جویبار	از تراوت بار بار رسیدیم
در حیات جاودانی مانده ام	خلوت عین البقا پوشیدیم
صد هزاران سال در هر قلبه	روز و شب با هر کس که رسیدیم

	از شراب احمدی بر جام عشق در میستان صفای نوشیده ام	
<p>در مستی جان دل برده ز دستم کنون من بیدار بجان شستم ز دودی هر دمی تو بشکستم ز طمات عبادت جلد رستم درون خرقه صد زنا رستم ز دام کفر و دین هر دو بستم درون کعبه کنون بت پرستم مدام از جان جانم نوش شستم طناب هر دو عالم درستم ز ختم وحدتش مست هستم</p>	<p>در آمد از درم عیارستم ز غیاری برده جانم دل ا شراب عشق را در کار کردم چو آن در و درون گام من است ز مستی خروشی بر کشیدم چو دین مکر را یک رنگ دیدم چو از دل بر همه معلوم گردید چو از و بهیچکم گشت روشن بقای طلقم شد فانی من بیک جرعه دو صدی نمودم</p>	

	تو احمد را حدیدان تحقیق که گاه در سلوک به پستم	
<p>منظر دل ز رموز عشق سبحان با فیم کشف این اسرار را در کوی آن با فیم طاهر اندر جمال حسن نج با فیم</p>	<p>دوش چمن مقصود دل کو بی جان با فیم آنچه پنهان بود از انسان بر ما از رموز کنت کنز هر چه مخفی بود آن</p>	

من ز جام و بهو گمست بیوش آیدم	وزر موز مخمخ اقرب سر پنهان یافتیم
پنهان بانگ انا الحق میزنم پنهان بپوش	نیم جبرعه از شراب عشق جان یافتیم
چون اگر گشت در راه جدت کفر و	در میان سینه دل و زاریان یافتیم

احمد اندر جام عالم نیست غیری در جهان	راز سبب نشت این کز زعفران یافتیم
--------------------------------------	----------------------------------

من خدا را آشکارا دیده ام	آشکارا من خدا را دیده ام
بیکم و بیکاست عید از خدا	بیکم و یکیت آشکارا دیده ام
بر رخ زیبای سرو باز نین	نور پاک حق تعالی دیده ام
من نمیدانم چه میداند کسی	من و بیت این صفا را دیده ام
صورت حق را بچشم ظاهری	بر جالت ای نگار دیده ام
اگر کسی پرسد چگونه دیده	صورت این دشوارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریا	نیت پنهان آشکارا دیده ام
-----------------------	--------------------------

ما جمله بصورت حسد انیم	در صورت نمودن انما انیم
در یاب یقین کز نیت غیری	غیری چه بود که حسد ما انیم
در صورت ما بپین تو پیدا	بر سکه خود زده لوا انیم
کس نیت بجز تو اندرین جسا	ما انیم ز اسل کار ما انیم

در هر صفتی و سلی که بایتم	بشنو تو درین مقام توجید
بر تخت شهود پادشایم	در کسوت فقر چاپ بینی
در صورت شکل خود برائیم	در صورت مانگر خدایم
هر دم بستر و گرد بایتم	گاه بی چو خلیل گاه آدم

در کسوت احمدی چینی	آن بن که روی کبر بایتم
--------------------	------------------------

دین معان و راه قلندر گرفته ام	پندار و کبر از سر خود برگرفته ام
ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام	مارا چو راه دین نمودند سالها
زهد و مصلح جمله فرو گرفته ام	جمله رای نمود مرا هر چه بود آن
در راه عشق کار خود از سر گرفته ام	دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام
حب الوطن مدت دل برگرفته ام	اندر مکان عشق چو مردان نشستم
در راه حق معاند دیگر گرفته ام	آجیات از لب لدار خورده ام
جام جوان نای ز ساق گرفته ام	در راه فقر طایب طلبیده ام
مطلوبه اه فقر ز حد برگرفته ام	مقصود راه کعبه دین بر دیده ام
در زمر عشق راه سیم برگرفته ام	جمله حجاب بش نره دور کرده ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی	این نکته لطیف چو خوشتر گرفته ام
-----------------------------	---------------------------------

ما سبق عشق از خط دلدار خواندیم	سرمه بر عشق از ان یار خواندیم
آیات حسن یار که پنهان خلق بود	از صفی جمال بتکار خواندیم
موجود جمله ذات و آثار یازات	آثار سر یار با طلب یار خواندیم
مکتوم گنج عشق که از چشم ما نیست	یک کیلوح دست و ز آثار خواندیم
مقصود کار بر رخ آن یار دیدیم	حرف یقین خاطر یار خواندیم
هر طریقی از وجود نووی و کرده ایم	در درس سبق عشق بیکار خواندیم

چون احمد از خیال تو آشفته توایم

این نکته شریف که بسیار خوانده ایم

ما نیم جمال اسم غنیم	بر صورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته	در صورت ماست اسم غظم
خویش باش که بیچ نیست پیدا	اولا که بذات نیست غنیم
جز ذات خدا و گرنه بنی	پیدا است بذات در و عالم
در کسوت آدمیت پیدا	در صورت آدمی و غنیم
و الله که جمال و دست ظاهر	در صورت خویش گشته غنیم

در صورت احمدی خدمت

پیدا جمال خود مکرم

هر زمانه شکل پیدا میکنم	عارفان رهت و شیدا میکنم
-------------------------	-------------------------

گماه اندر گشت گزرا بوده ام	که رموز عشق سپید میکنم
گماه بودم در بطون و در کون	گماه خود را آشکار میکنم
گماه ارغوانی میزنم بر کوه طور	گماه شکسته بچوبه میسکنم
گماه گویم لمن ترانی مابخود	گماه سپید اید رضا میکنم
بوده ام ستم و باشم بخندان	بین چه سرن بدیخ میکنم
نیست پیدا در جهان چنان	ذات خود را من موبد میکنم
هر چه بینی تو بظاهر سرق	من پری بیطی میکنم
میزنم طبل خدائی هزاران	کین سخن ظاهر بعد میکنم
پس روی مصطفی و مرتضی	آشکارا کشف معنی میکنم
نیست اسرار احمدی جز ذات حق	کشف انحق تعالی میکنم

## مترجیع بند

ما آینه جهان نمایم	ما نور جبال کبرایم
موجود جز از وجود نیست	در هر چه نگه کنی تو مایم
هر قطره که بگری ز دیا	در یاب که قطره نیست مایم
در زیر گلیم زده خویش	افراشته بر فلک لوائیم
ایک قند، یو نگری تو یام	ما حب محیط آشنایم
بسمه حق کلامی مع الله	ایک نفثه بادشایم

بر اوج سپهر عشق مسریم	چون فتره ز شوق در بومیم
	ما نیم بفرغم و منور بر صورت آدمی مصور
<p>ما نقش و نگار آن نگاریم ما را چو کس نمی شناسد گر کینفس از رموز توحید عالم همه در غر و شل آید تو هر چه طلب کنی ز ما کن یکدسته بوستان وحدت</p>	<p>در ملک عشق شهر یاریم ما از چه کس نگاریم از عالم بخود می براریم و انس یقین که کر و گاریم ما هست هر آنچه هست و ایم ما چشم ز دوست بر نداریم</p>
	<p>بکشی روی و چشم روی ما بین په بنده ز غیر سوئے ما بین</p>
<p>ما گر چه بس گناه کاریم بر کوی ملائیم رسوا مطعون زبان خاص عایم بسته و تن شکسته بدنام ما شهره شهر و کو و بایم ما کم شده گمان راه عشقیم</p>	<p>ما هم ز دور تو امید و ایم از گرد گناه پر غیب ایم مخروج نشان طعن عایم هر لحظه بچشم حلقه خوابیم انگشت نمای هر و یاریم ما سوزندگان حسا کاریم</p>

ما را اسیر جاده و منزلت نیست	که عزت و جاده غبار داریم
ما را اسیر و کار با کسی نیست	با کارکان چه کار داریم

آخر نگه بسوی ما کن

که لطف تو بس میاید و ایم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آیدیم	از رشک بنی نهایت و پرده شدیم
خود را تو بگری که چو پرده برونیم	بینی که عالم همه مقصود و هم ندیم
این می را بشوی بصد آب و نیت	تا بگری ز حسرت ما هم فرقدیم
این پرده را که بینی بهایت باین	چون پرده برفت تو بد آیدیم
جهان فرشتگان که کبر و ناسجد را	زیرا که ما را عالم مقصود و مقصدیم
ما حق نعیم آنکه بفر دادر شویم	خود را ابد چه سرور و نعم و خوشندیم
ماییم که ز جلال رخساره و رشیدیم	کاندر وجود آمده ما تحت شانیدیم

احمد بد آنکه جمله توانی اندرین و جو

بنگر بهر وجود که ما تحت عجبیم

و اسطه تن گذشت روح مجروح شدیم	پس خزه تن شکست مرغ مفروشیدیم
مطالب فانی شکست دولت باقی رسید	مستی تن در گذشت فانی فخل شدیم
شهر فنا سوختیم ملک بخت یافتیم	رفته صد از میان شخص مید شدیم
کشتی قالی شکست تخمه قباراج اُ	خیمه سیال از دیم تاجر سه بد شدیم



	<p>رابطه این وجود سرسبز اندر گستر جمله تعلق گذشت صفت چو احمد شیم</p>	
<p>بر درول هوی و با فی میز غم هر سحر گاهی نوای میز غم این جهان را پشت پائی میز غم عاشقان را مر حباتی میز غم رطل عشقش چند با فی میز غم سرخاک دلریا فی میز غم هر زمانه دست و پائی میز غم دشمنان را پس قضا فی میز غم بر امید پاوشائی میز غم حلقه بر در چون گدائی میز غم</p>		<p>من که دوستی صلا فی میز غم بلبل ستم ز گلزار صفا رو بروی آن حبیب آورده ام طالبان را با برک الله می نهم در میان حلقه مروان دین جهنمی سایم بخاک کوی دوست عزقه ام در بحر عشق بیکران دوستان را خیر بادی می کنم چون گدای حلقه بر در سالها تا مگر باری بیایم برورش</p>
	<p>همچو احمد عزقه ام در بحر عشق زان نفس از آشنائی میز غم</p>	
<p>رموز عشق را پیدانها دیم تو نیکه بین که مال دنیا دیم بهر جانی دو صد غوغا دیم</p>		<p>هر آن ستری که در آسمانها دیم ز کس پیدا تو اندک در دایم چو رنجه از جمال خود بگفتیم</p>

<p>هزاران شکل در محراب نهادیم مشو دو بین که پاکتا نهادیم کمک و بنگر که در اشیا نهادیم</p>	<p>چو اوم شد نبش با هویدا کیه را در یکے آخر کیه دان جسالت است اندر کل موجود</p>
<p>احمد احمد کیه دان اندرین آه تفاوت در همه اسم نهادیم</p>	
<p>جان کرده بخت بر در خمار رسیدیم تسبیح شکسته سوزنا رسیدیم رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم آشفته و سرست طلبکار رسیدیم</p>	<p>ماگه شد گمان از در دل رسیدیم از دوش نهادیم مصلای مرقع سجاده کرده و کرده و دایه در پیش دل داده بدلدار سرشته گسته مانیم که سرشته و بدنام جاسانیم</p>
<p>احمد تماشای رخ یار دل هندو سرست بخت باوه و پیشار رسیدیم</p>	
<p>ببحر عشق تنم کار چند غوطه نم ز جوف نفس بر نیم که خرقه پاره کنم علاقه منیست قناده میان جان و تنم به گناه شکایت بود ز خویشتم که هست دشمن جانانی درون پیر تنم</p>	<p>من انشیمین قدسم درین سبک خنم بهر و میست هزاران هزار بار بدل مرا بگردش غلامک و چرخ سرگردان ز چرخ گردش عالم شکایتی چه برم به طوفان که گریزم مرا را بانی نیست</p>

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم	وگر مخالف دینم بدانکه گم زینم
مرا ز عقل و هنر هر چه میرسد بر سر	خیال فاسد را و گردن گشته در بزم
مران را یغی قدم بلبیل خوش آوازم	که عشق وستی من آمدیست و طنم

بر فراخ دویانه کی رسد عقل  
که نفس روح کی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنمایقین دیدم	که منزله کفشدین دیدم
عشق شد رهبر همه و پنها	عشق با کفر و دین قرین دیدم
گر تو فانی شوی نخوشی سی	راه پیران خود و همین دیدم
از فنا در بقا شوی باقی	راه رفتن بوقت چنین دیدم
در گذشتم ز وصف در موصوف	چشم معنی چه ذات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت	نزد حق بجز آتشین دیدم
هر صفای ذات محو شدست	و صفای ذات و این دیدم
چون گذشتم مران خیال جهان	ماه و خورشید را بر زمین دیدم
گوهر بی فناست گوهر عشق	که درین چشم چون نگین دیدم
من بلفیس فنا بصفی عشق	نماشده ذات نایب دیدم
چشم عالم زیر تمام بالا	پیش او بیت بر زمین دیدم
حسن آن مه که عکس است و کون	یا هم ذات به سجده دیدم

احمد از پر تو چسب

نور محبوب را ستین دیدم

<p>قطره از بحر عشق باز بین دریا شدم باز می بینی چنان آن بحر چون پیدا شدم باز بر آب کمالش موج می خیزد زانکه ظاهر بودم در پرده من بختی شدم غوطه نور در من بخت باز پیدا شدم زانکه من نادان براه عشق گدازا شدم</p>	<p>گم شدم در خوشیت و خوشیت پیدا شدم قطره سان در بحر وحدت قیاسا شدم شبنم بودم ز دریای جال بکیران کی بود کاین پرده از دهن تو کخم تو پیران من که من بحر عشق بکیران در ره عشقت باید و نشی و نشی</p>
--	---

احمد از راه وحدت هر دو عالم گشت

در ره تو حیدر بگری تا چسان بکتاب شدم

<p>خود را مقیم خانه خمار نیستم ما بوی از صراحی آن نیستم تا گاه فحیاب شده بار نیستم شمع جمال و دست شکر بار نیستم و آنکه ز شاخ و دست برو بار نیستم کز خم عشق رطل گردانبار نیستم کز حسد من جال توانبار نیستم</p>	<p>تا جرعه ز جام لب یار نیستم مستم ز پاکه مستی من بکله گشت نیستم پیش و رفغان که بسی حلقه میزد پیرانه و از اول جان من برام بج نوال خویش بر انداختم ز خویش از بهر یک پایله و روی سجان شدم پیانمای آفرین شده تمام</p>
---	--

بیزار گشتم از ره اسلام و دینش | خود را میان کفر و چهره بار یافتم

احمد زبده عشق توان یاراه عشق

چون من براه احمد مختار نیستم

ذات حق را من به یاد دیده‌ام	من بصورت ذات حق یادیده‌ام
هر زمانی شکل دیگری می‌شود	صورت انسان خدا را یادیده‌ام
چون محیط جمله آمد ذات او	ذات او را آنشکارا دیده‌ام
نیست فرقی خود میان با زما	ز آنکه موج و بخور و غیره یادیده‌ام
آنشکارا در همه کورن مکان	صورت ایزد تعالی دیده‌ام
نور او چون شمع جلوه جہانت	نور او در زیر و بالا دیده‌ام
نیست پیدا جز که ذات پاک او	ذات او در جمله شایا دیده‌ام
سخت پنهان از طور و تشوین	گاه پنهان گماه پیدا دیده‌ام

بر لباس ما هویدا احمد است

ذات احمد را با تنبیه دیده‌ام

آدم تا باز حیرت گشتم	از وجود خود پشیمانت گشتم
گاه رفر عشق را آرام بعلم	گاه ز علمم خویش حیرت گشتم
گاه خواهیم و احسن فرج و عشق	گاه چون زلفت پشیمانت گشتم
گاه معلومت کتب این علم را	گاه ز علمم و عقل دانسته گشتم

گاه خشم آگه از مکر و ریو درختین ساکین سازم ز پیش گاه سازم عشق را همان تو چونکه آتش عشق را آگه شوی	گاه از حسا تم سلیمان کنم در نهان جان جانان کنم گاه اندر عشق مهانت کنم خویش را با عشق قربانت کنم
احمدی آینه سازم ز خویش تا همه کس مسلمانان کنم	
آدم تمامست حیرانت کنم اگر بشی در خواب گیر حجت اگر کنی کشف رموز سحر حق سازم اول افق خوشین گاه بروارت کشم همچون حسین گاه ترسانانیت گاه بی جو گاه سوزم گاه سازم و مبهم	همچو موسی خویش بجانان کنم چون فیج اندر قربانت کنم چون حسد کشته بجانان کنم پس بکاک فقر سلطانت کنم گاه اندر نار قربانت کنم گاه مومن که مسلمانان کنم گاه آباوان و ویرانان کنم
گاه چون احمد کنم سرست خود تا همه کس مسلمانان کنم	
آدم تا خویش را پیر کنم جمله مسلمانانم از علم خود	جمله را بجز خشتین شیدا کنم علم را کان هر زمان پیدا کنم

عقل خشم تا که معلومت شود	باز عقل و سلم را رسوا کنم
چونکه غیر نفس را آگه شود	در حقیقت مرتزاد روا کنم
در حقیقت سالک تن سار	در نهایت عشق را ایما کنم
چونکه عقل و علم آمیزد بعشق	کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نیام در اسد  
آدم تا خویش را پید کنم

آدم تا سخت بهیارت کنم	از گران جانی بهکارت کنم
دوره از عشق خود بر تو نسیم	از همه غیب ریزارت کنم
پهلو ابراهیم در نار فگسم	آنگه آن نار گلزارت کنم
از برای جلوله مروان عشق	بوریا و فسط بانارت کنم
مست گردانم بیک جرعه ترا	آنگه رسوا بیازارت کنم
خود نا احق گویم دوستی عشق	سرنگون آنگاه پیدارت کنم
نقش علم و عقل شویم از دلت	آنگه ز اسرار اخبارت کنم
محو گردانم بکلیه مرا ترا	پس از آن بزخوشتین یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش  
آنگه مقبول اسد ارت کنم

بهر آینه روشن جمال یاری میم | بهر جانی نمودار از آن دلدار میم

<p>رموز نکته ذاتش بر لوحی میخوانم نه پنداری که بی غمت این مانع وجود ز شاهان ملک همد را بکافیتش منصف رموز و رمز حکم را بهر فاتی همی خوانم</p>	<p>جمال معنی پاکش بهر خسار می بینم هزاران طالع بر قدسی بهر گلزار می بینم برای جلوه ایشان بهر سودا می بینم همه اسرار بر تابی از ان طهار می بینم</p>
<p>بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را که من این صورت و معنی بچشم می بینم</p>	
<p>ساقی بده آن باوه که من تو بستم یک جرعه توحید ز خنجر خانه باوه چون در همه حال است تجلی و لارام دیوانه زنجیر سر زلف بتانیم این باوه چه نیزی تو بکار دل شناس چون ره بستر بگردد و کعبه ندانند</p>	<p>بر باد شد آن زهد کنون باوه پرستم کز روز ازل شیفته و عاشق مستم در دیر و درایم و تیان را پرستم دیوانه مگو سید که دیوانه نستم کز دیدن ساقی ازل مست استم معلوم نشد تا بچه و نیم و چه هستم</p>
<p>جز قصه احمد نتوان گفت حدیث چون احمد گشتی ازین قصه پرستم</p>	
<p>ما هر پیر و پندار خرابات میفانیم ما راه نامی همه و نیمیم تحقیق ما مقصد مقصود جهانیم و زنجیر</p>	<p>ما مرشد پیران مناجات جهانیم ما کار کشای همه پیران و جوانیم ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم</p>



<p>ماست که آتیم بیک جرعه تویید  هر حرف که از دقت تو حیدر بخوانیم  آویش ما نیست بگویند تحقیق  و طینت ما آب هدایت بنهاند</p>		<p>جز راه خرابات مغان اده ندانیم  و دیدیم که از ذات خداوند نشانیم  ما دست ز کوفین بکیب افشانیم  ارشا و کن عشق و رکون می نمایم</p>
		<p>چون احمد از نفی با ثبات رسیده  پس صیت که هر خطه درین شرح بیانیم</p>
<p>ما همه ستی خود در عشق ناب افکنده ایم  در میان عاشقان بدنام و سرگشته ایم  تا ندانی عقل کل ابر چه شیدا کرده ایم  مکنه توحید حق از لوح حق بر خوانده ایم  این همه مکیات حد لامرکان آورده ایم  جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم  عاشقان از نو اندر سماع آورده ایم  از جمال کائنات این پر تو تکبیرا</p>		<p>خویش تن اور خرابات خراب افکنده ایم  نگات نام خویش تن را در تراب افکنده ایم  عقل سرگم گشته را در خلا افکنده ایم  بخت اسیر خدائی در کتاب افکنده ایم  در میان این آن از خطر اب افکنده ایم  ماله ای را در در چنگ اب افکنده ایم  شورش اندر سر این خاک آب افکنده ایم  هر زمانی از برای فتح باب افکنده ایم</p>
		<p>احمدی را بچو زلف خود پریشان کردیم  کامه او را سر بر پیچ و تاب افکنده ایم</p>
<p>و صحبت پر این خرابات خرابیم</p>		<p>ساقی بده از میکه عشق شرابیم</p>

<p>از خبر غم تو عید شوم بخود و سرست          زنه ان خدایات بقصود رسید          چون بهر من در روی من پرست          در راه یقین کعبه و تخته یک شد          زنت نهان نفس پر نریت</p>	<p>مستانه برارم بهر دار طست بزم          از یقین مقصود چاروی بتابم          در روی من عبادت چیست بزم          پندار که نه اهل عقیقه نه صوابم          کمان و سخن اهل مناجات نایبم</p>
<p>چون خاک در میکده شد سر نه چشم          بهر خاست هم از احمد و یوانه چشم</p>	
<p>بر جالت هر که افتاد چشم          چشمه هر سوروان شد شکمن          جلوه محبوب در هر جانب است          کس نیاید در نظر آلاخت</p>	<p>خبر بهر بیت میچکد ناست و چشم          هر طرف سیلاب بیرون او چشم          زان طرف و هر طرف بنما چشم          تا بروی غیب توافت او چشم</p>
<p>گر کند احسان طهر بروی غیر          کور باد زاد هر دم باد چشم</p>	
<p>ما بپای عشق بالا میروم          طالبان عشق را جویشم          عشق آمد بنر حق آشکار          لاله را از بخودی برکت دهم</p>	<p>در سرستی با علی میروم          در رموز عشق آنجا میروم          زان بسوی حق تعالی میروم          لا بسرم بر عشق الا میروم</p>

آمده از جبر لا یو تیمم ما	باز چون قطره بدر میسر روم
هر زمانی میزند چو گان عشق زخم چو گان میزند عشق تم بحال در نمی گنجد بعالم عشق ما	زان جو گو غلطان شو بهار شک بی سرو سامان بی پامیر روم عشق بالا میرود و ما میروم
چون دومی ز نسبت راه احمدی هر زمان از خویش کیتا میروم	
باز بسوی حق تعالی میروم برگسته این دمی با عشق نیست موجود بجز ذات خدا زات معنی واحد آمد آشکار معنی معنی بین در اصل کما برگسته این مہار از عشق حق از برای رنہمون عاشقان	باز بسوی لا و الایمیروم باز بسوی ذات کیتا میروم زان بسوی رب علی میروم زان بسوی ذات معنی میروم ما بمعنی ہم با تخباسے روم عاشق و بیہوش شیدا میروم ہر دمی بسوی تجلی میروم
احمدی را واحد جہان شدہ باز بسوی حق تعالی میروم	
ما منظر ذات کبر یا تیمم خورشید شود چو ذرہ و تراب	در کسوت فقر بادشاہ تیمم گر صورت خود بد و مناسیم

در صورت و لبران جوش	از جمله جهان چه درایم
بهت رست سجده گاهی	ما مقصد جمله سجده هایم
در یاب که گیت دو عالم	مایم بذات خویش مایم
ما نور جمال خود بدیدیم	از غایت حسن بستانیم
در یاب یقین که راه تحقیق	در خویش ز خویش رهنمایم
اندر صدف تنم حکیده	ما در تیمم و بیسایم
گر پرده معرفت پریشی	ما حاصل جمله پروایم
تحقیق بدان ز راه تحقیق	ما منظر سر را نمایم

ای احمد اگر یقین به بینی

دانی به یقین که ما حسد ایم

گوهر کان حقیقی بحسب دانی مایم	محض ذات جبرو تیم که ما اینجا ایم
گر طلبه کار خست امید بیا نید اینجا	ما حسد از حقیقت بشما بنمایم
ز رشت زین با تو همی می نگری ظاهر	یک جویم اگر پشت و گریسایم
مهرج بست و حباب لب یا بهمه	یک مطایعیم اگر آب و اگر دیایم
دره خویش بدست هم از خویش است	نور ذاتیم که تا ما فته او شمایم
در نقد و تو بسین دو کین آه غلط	زانکه در عالم مقصود همه کتایم
احمدی نکته مکتوب توانی اندر	گوهر کان حقیقی بحسب دانی مایم

فخر کنم به بندگی اندر مقست تنم گر تو کنی نسو می یک نظری بطلعت غیر تو ام اگر گریه بر دما گذر کند ذات خدای ذات ماگر تو طلب کنی یا خون جگر کفن نیست با کفنم چه جاست خاک منت چو ز رشو میشو همچو کیمیا	بنی تو اگر دمی زخم من زخم کم از زخم روح همه بسیر شود جلد که هست در تن من بخدای غیر را از بن خج بر کنم از دم او شنو به نغمه این تن تنم کشته بخون چو ظاهرت کشته عشق منم گر ز به کرم کنی یک نظری به زخم
--	---

احمد اگر بخود کنی یک نظری بمعرفت  
این شب تیره و اشود صورت و زروم

ما ذات خدا بجلال خداوند اکبریم فی آب باد و آتش و فی خاک و فی هوا ما حق مطلقیم مبین اندر چین صفا ما صورت خودیم نموده بچشم خود ماییم ذات ماست بهر ذره عین من خویش را بخویش نامیم صفت ما شا به خودیم ز لا الهوت آمده ماییم ذات ماست برین صورت شتر ماییم که لطافت آتی تازه گلشن است	قدوس ذات از همه الوات برتریم فی جسم و فی مرکب و فی عرض و جوهریم ما ذات ایزدی ام و فی زیر چادریم ما نور انوریم ز عشاق جان بریم آما ذات ماست نهانی که میگویم گاههی شراب شاد و گاههی چو غم بنگر یقین بجمله که ما و صف اندیم ما نور ذات خویش برین صفت پیگیریم گاههی چو کبریم گهی همچو غنیم
---	--

<p>احمد توفی خدای بسین غیره میان ما ذات ذوالجلال حسد راوند اکبریم</p>	
<p>مایار و گزخانه خمار گرفتیم و عوای کرابت نهادیم بکیوی کردیم عیان شورانا محبت در راه مغان سم مناجات تیم هر خرقه که بود درین راه دیدیم اسلام و ره شرع بیک گوشه نهانیم</p>	<p>جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم آنگاه ره کوچ و بازار گرفتیم و آنگاه تماشای ره دار گرفتیم در مذہب ل حلقه زنا گرفتیم ترکن دین جیه و ستار گرفتیم رسم دگر و مذہب کفار گرفتیم</p>
<p>سر حلقه زندانت درین اثره احمد آری چه توان کرد و جوان کار گرفتیم</p>	
<p>بر ورت هر دم تملانی غم رفت هستی را بدریا میدهم همت ما و غم دور و کون پس سرا پرده که اندر راه عشق در خرابات مغان منصور و آ صد هزاران بار چون تن سناجم پیشیه گبران گرفته روز و شب</p>	<p>خیمه شش پرچم خضر امیر غم لنگر اندر زهنت دریا میزنم پشت پابر عرشا علی میزنم بر سر فوق شریامی میزنم هر زمان جام مصفا میزنم راه دین بر سر صفا میزنم رطلی اندر دین ترسا میزنم</p>

<p>کہ سلمان گاد کا قہ گاہ مع پنجوا احمد شور و غوغا میز نم</p>	
<p>ماہی نوای مغلس نے سیم و بی زریم رندان لا اویالی و آوارہ ابریم بی نام بی نشان بی ریشانی بی سیم وردی کشان مجلس تلاش کشوریم دنیا و آخرت بکی گوشہ نگیریم بی آن این بدر گہ دلدار چاکریم اکنون بے نظار شرابے ز کوثریم گوئی کہ یار خواجہ دیوان شکریم</p>	<p>ماہر دست لولی و او باطل ابریم بہ نام باغناظ و عناب ز کوچہ کرد تلاش مست عاشق و بدنام و مینوا ماہوشہ چین سفر زندان بت پست بی زریم بردخت استرحتک مارا خریدہ بی درم آن یار دلربا ماہیتیم ہر دو جهان ایک قبح بافس و محاسبہ ہر روز میگویم</p>
<p>بافس شوم خویش سجنک ستاحدی آیا بو و ازین ہمہ فسال بگذریم</p>	
<p>وانند نبود عارم کر یار بو و یاریم فی فاسق و فی صالح وانند کہ چہ بخند در کعبہ چرا بکشم چون فی ز نام فی مدبر بدر اہم فی مست ہر شیارم شہباز جہانگیرم پرواز جہاندارم</p>	<p>من عاشق بدنام دیوانہ و بدکارم فی مومن فی مسلم فی کافر و فی ملحد از دیر پس اگر ہم چون ملحد بی نیم فی صالح شوبہم فی فاسق شب گریم سیمع کہ قافم زانت چنین لافم</p>

که روضه رضوانم که بلیل بستانم	که صبح گهی شامم که شمع گهی نارم
که ساقی و که جامم که مطرب ناکامم	که بر بطل و مضارم که چنگ گهی نارم
من عاشق جانبارم عشق من فرزام	من ترک سر اندازم من لبر عیارم
من لبر پنهانم بر صورت انسانم	من تاد جهانم جبارم و شمارم
فروازنی هستم حی ابدی هستم	گاهی بته نارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو ندان

از مزهیب پنداری نیز ارم و نیز ارم

من قیاس گویم اللب لب لبم	بی حال و بی یوازم اللب لب لبم
نه مرست غر و جایی نه مرست خانقا	نه مرست دشت گاهی اللب لب لبم
نه مرست زنده و بر نه کلیم با بر	نه خرد نه گاه چمنید اللب لب لبم
نه مرست حرفت یار نه مرست کار و بار	نه مرست دوستدار اللب لب لبم
اللب ستر جانست اللب نه نشانست	اللب خود عیانست اللب لب لبم
اللب شورستی و ز خود خدا پرستی	اللب هم خوبستی اللب لب لبم
در فقر بادشاهم بملک بی سپاهم	بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم
اللب نیست بودن تویی خود در بودن	آنکه ز خود نشودن اللب لب لبم
اللب ستر پنهان اللب و دران	اللب کفر و ایمان اللب لب لبم
اللب مست بودن نیست بت بودن	مست است بودن اللب لب لبم



<p>هم اینست کار و بارم اللب لب لبم          پاکست زان نهادم اللب لب لبم          چون گویم اندازم اللب لب لبم          من شاه بی نشانم اللب لب لبم          مرغ بدام عشقم اللب لب لبم          در هر دو من بودی اللب لب لبم          که مرغ که سلیمان اللب لب لبم          گاه به بار آیم اللب لب لبم          که موسی بنی امم اللب لب لبم          معبود عرش و کرسی اللب لب لبم          من بودیم وستم اللب لب لبم          بی کسب هر کس نامم اللب لب لبم</p>	<p>فی سرخانه دارم بی ملک شهرایم          فی خاک و آب بادم از نور پاکانم          کس نیست اگر از من از سهم شیر از من          نه اسیر منی نعم نه مایه رخا منم          مست جام عشقم مست به ام عشقم          عشق از منست پیدا جان منست          نوحم بگاه طوفان و حم بجان من          گاه به بار آیم گاه به بنار آیم          که احدی علی من که آدم صغنی ام          و نای سرقدسی و ارا کجن و نسی          ز بفکرت پرستم نه بدل نماز بستم          بی کام و بی دهنم گو یا سیر ز بانم</p>
---	--

احمد ز سر روحی سر مایه فتوحی

هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

<p>و یک کسبی در میان من ملحد ویرنیم          با خوشی تن هدم بدیم من ملحد ویرنیم          بی کیفت هم بی این من ملحد ویرنیم</p>	<p>نقاش نقاشم عیان من ملحد ویرنیم          فی صوت دم بدیم کشم اندم من بدیم          یا خواجه کونین من یا قاضی قوسین</p>
---	---

روح اللهم اذ نفس من کل نمی نیست  
 من طالب الالهوتیم من بلبل حیرتیم  
 هر عاشقی را پیشوا طلبی رقتدا  
 من هم زینیم هم سما من تویم هم جلا  
 من قاضیان از بر غم مفتیان زانی کتم  
 من پارسار او شمنم ز یاد کردن زخم  
 مارانه چم از عالمان مارانه ترلن اهدا  
 من اول بودم چنین نجاشد کفر و  
 از کفر و زایمان مراد خطا و فرمان را  
 من عاشقان ابره بر من طالع البان آخرم  
 من نو بکال خرم من عشق ذات شرم  
 که کفر من شین عیان وین اسبایا  
 سبق اما الحق خوانده ام وین مطلق خوانم  
 سحر طقه غوغایم سرفست ز سوا نیم  
 از خون خود سیر آدم در پنجه بشیر آدم  
 من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود  
 و قهر کتم صد پاره شکاک نشنم در هر دور

تا چند پو شتم را ز پس من ملحد ویرینه ام  
 فی مرغک ما سو تخیم من ملحد ویرینه ام  
 هر در در استم دو ام من ملحد ویرینه ام  
 من مصطفی راهم خدا من ملحد ویرینه ام  
 اسلامیان ابشاکم کتم من ملحد ویرینه ام  
 عباد را رسوا کتم من ملحد ویرینه ام  
 مارانه خوف عابدان من ملحد ویرینه ام  
 اینک تجر امیدان یقین من ملحد ویرینه ام  
 از در واد و دمان مر من ملحد ویرینه ام  
 دیوانگان افسرم من ملحد ویرینه ام  
 من حق مطلق آدم من ملحد ویرینه ام  
 فارع ازین سر عایان من ملحد ویرینه ام  
 دانی که الحق خوانده ام من ملحد ویرینه ام  
 سودایم هر جایم من ملحد ویرینه ام  
 که زو و که ویر آدم من ملحد ویرینه ام  
 من قاصد و مقصود من ملحد ویرینه ام  
 سوزم همه جلد و سبق من ملحد ویرینه ام

پنهان نمیدانم دیوانه و شنیدم	آشفته و رسوا نم من محدودیر نیام
هم عشق هم کرمی هم حرمی هم نمی نم	هم طائر قوسی نم من محدودیر نیام

احمد براه کافری کردست پیدار هری  
از جمله دینا شد هری من محدودیر نیام

بلبل باغ سر دم بقبر بقو می نم	مست خراب بخودم بقبر بقو می نم
ماله نوای ناله قطره آب الاله ام	منزل ماله ام بقبر بقو می نم
مهر سپهر و حدیث نور جمال حضرت	برج جلال غم بقبر بقو می نم
مایه بحر و کان نم طائر لامکان نم	بلبل بوستان نم بقبر بقو می نم
پروده کبریا نم جام جهان نما نم	مست می خدا نم بقبر بقو می نم
یوسف مصر قدیم نویصحت انسی ام	آدم حرمی انسی ام بقبر بقو می نم
روضه قدیس کلمه بر گل تار بلبل	جزوم و معنی کلمه بقبر بقو می نم
نوش لشکر افکنم نیش زهره بشکنم	هر چه نگه کنی نم بقبر بقو می نم
مالک هفت قلعه ام صاحب حجره نام	صبا پنج صفحه ام بقبر بقو می نم
هم شکریم هم نمک هم بشیریم هم ملک	هم ز زمینم هم فلک بقبر بقو می نم
قبله قدسیان نم کعبه عرشیان نم	مایه انفس جان نم بقبر بقو می نم
مالک ملک مطلقم چونکه نکه کنی نم	پروده نور حقیقتم بقبر بقو می نم
کنج معاینه نهان گوهر کانیم عیان	نیست کسبی در میان بقبر بقو می نم

بر سر سپنج احمد هم زمین محمد	وارث ملک سر دم بقبر بقوا هم نیز
------------------------------	---------------------------------

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا	عشق ز احمدی مرا بقبر بقوا هم نیز
------------------------------	----------------------------------

<p>چنگ در دامن اصبی صفا باید زون          بر دل نچسب هزاران مهربا باید زون          بر سر نه چرخ از قدش ثنا باید زون          رتبه عالیش بر اوج سما باید زون          و مبدم از مدح او دم از حیا باید زون          خیمه شش با وج کبریا باید زون          آنکه بالای فلک را نوایا باید زون          نغمه در وصف علی شیر خدا باید زون          هر دم از نعم از صفات بلقی باید زون          دست در دامن آل مصطفی باید زون          از برای آن شهید کربلا باید زون          هر زمان از سوز باطن ناله ها باید زون          ز اشتیاق خویش ساعت نوایا باید زون          همچو خواصان دُرّی بها باید زون</p>	<p>هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زون          ایش صندیق کورا از صدق و صفا          یار غار مصطفی و نور شمع هر حبا          بعد فاروق کور از حق مطلق کرد          جامع آن ذی النور عین عثمان          شمع کرمی ز فیاض مصطفی صفا          مخزن علم و فتوت بحر جو و کان          حیدر که هست دریا کرم کان سخا          لا قما الاعلی الایف الاذ و انحقا          اگر خجالت جهان مطلوب می ای عزیز          ناله و سوزانده از جگر و صبح و شام          از برای میوه جان عزیزم رقت          در این طرح ایران همچو بلبل بر سحر          غوطه در بحر مدح ستیان صفا</p>
---	--

بعد صبح اهل بن بایدید هر که کرده اخوان از راه شرع مصطفی طغنه بایر عتقاد آنکه در میل نقص گویی عقلاشند ارد چون لیل آمد اهل عبت اسر هر رخت باید بختن نقش میل اهل عبت مجو باید خستن خارجی را اعتبار نیست اند قول هست ترتیب خلاصه آنچه پیغمبر گفت هست ترتیب فضا بت از ترتیب عقل موفق و لای خدایع پیشگان اهرزن هر که فیضل حیدر است بر اریان هم	ساغر و صفت صحابه چند باید زد امی بسا سید که او را بر قفا باید زد از و لیل شرع او را بر ملا باید زد شک غم بر سینۀ اهل جفا باید زد آتش در خانه اهل هوا باید زد بر سر اهل خوارج پشت پا باید زد بیخ بد کیشان شاخ نار و آباید زد دست رد بر گفتار نامی روا باید زد اندین معنی جهنم را صلا باید زد تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زد گفت از ضلالت و قویش جمعین باید زد
--	--

اعتقاد سنیان احمدی کرده پیا

بر کف پیش هزاران بهیما باید زد

چشم کشا حضرت مار اهلین نیت بجز ماد گرے در وجود عارضن مآینه روشن ست راه فن گیر و ز خود محو باش	برزخ مانور حسه ارا بتین عاشق با باش تو مار اهلین آینه دوست مارا بهلین باقی شه و ملک بقا را بهلین
--	---

چرم پلاسی ست کلاه قبا	در تیر این شاه گدار ابلین
ملک بقا بر رخ زریای هست	مالک این ملک بقا ره بین

بر رخ احمد نرسد باز کن	
تابش این نور صفار ابلین	

احمد ارجان بر شمع پزان کن	اندر دیوانگی فسانه کن
تا ندانند بحکیم این از تو	جله را از خویش تن بگیا کن
در خیالت هر که هشیار است	از شراب عشق خود مستان کن
از شراب سخن قرب هر زمان	خویش تن را دمدم چای کن
از جوب میو حکم بالیقین	منع دل از هر زانی دانه کن
کیش نیست راه عشق بین	خویش را قربان آن جانان کن
تا جهانی را بپنداری زلف	ماهر و یازلف خود را نشان کن
گریه میخوای که در منزل سی	در پی او کو ششش مروان کن

احمد از عارض نقاب خود کشا	
عالم بر روی خود دیوانه کن	

هرگز ندیدم ماه را چو تو زلفت بر زبان	آتش نذ نقش رخت بر صورت زلفش
نور خدائی کن نظر در پر تو رویش	تا سحر حق داند ما که کیشاده عین یقین
هر ذره نم بشید دان هر قطره بجز دل	هر بشیه پیل مان هر خار و دیشین

پنهان نگریسته خدای مناج ماورین	لبشای چشم خویش را بگلر جمال کبریا
مستی تو مار محرمی و یکس گریه	بگلر جمال خود می نشین می بایده
در آتش عالمی رخ پختی اگر ازین	تا چند در خواب نمی غریب قانی ری

احمد جمال خود عیان و پدید در روی بشا  
گفتم ترا ز می نهان ان این بیت مستین

عشق گر سخت ناگهان باد مبارک یی چون	آذر آن شبه جهان باد مبارک یی چون
کار ز سر و گردیده باد مبارک یی چون	بوشن خرد و هنر شده حریف هوا بد شده
مست خراب مبدم باد مبارک یی چون	رنخت موجود شد عدم ساخت ز سر قدم
داده به بحر بهشتی باد مبارک یی چون	نخوت کبر کشی شادی و عشق و کجوش
گم شده باز یافته باد مبارک یی چون	پر تو عشق تافته راه سفر شافته
گاه طرب یکدم باد مبارک یی چون	گاه شغب همی کنم گاه عجب همی کنم
و حد کلا شریک باد مبارک یی چون	گاه برقص بر فلک گاه بطون با ملک
نیست موز قاف نون باد مبارک یی چون	نیست جنون منون نیست فنون یی چون
عشق مرا بس باد مبارک یی چون	و دشمن اگر چه طغنه و گفت راه نیک و بد
نیست مگر همین بشیر باد مبارک یی چون	هست موز نا مگر کوه گران کشد سر

عشق جنون ایزدی داد بجان احمد

مالک ملک سردی باد مبارک یی چون

چو تو شدی نعل عشق تیغ خود زین شکن	گر تو عشق بر خوری بر خوری خوشین
عادت این هم هست اعنی تا آن ذری	گر تو خلیل الهی جمله تبان بهم شکن
خاصه عشق شو عقل بنده بگوشه	گر تو عشق آگهی بان وطن وین
کعبه دل طواف کن تازه مجروری	در سرم بقادر اخلصه نیستی بن
هرگز عشق دم زود در ره حق قدم	بنده وقت خویش شو نخوت اجل شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق  
عشق کمال این بود عاشق خویش بچون

ای ذات تو گشته ذات علین	بی زحمت کیف بی غم این
موجود و بهر وجود بالذات	ذات تو محیط بحک کونین
امواج مجور شتمل در آن	ظاهر چه نکه کنی بحسین
این جمله حال تست پیدا	بنگر تو جمال تست به لعلین
آمار شمع و دست ظاهر	از قعر سار تا سما کیکن
حسن تو عشق من حکایت جا	گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد  
شد بعد پر انقباب تو بین

مقصود و در کعبه تنجانه طلب کن	مطلوب فتوح از در تنجانه طلب کن
بر دست یقین هست راه خدا	منقح فقیرانه ز میخانه طلب کن



اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن	گر دست یحیی تو درین ماه الهی
از راه یقین هر چه بخواه طلب کن	و خوش به بین هر چه بینی تو درین راه
در جله صد و یک یکدانه طلب کن	و اندک که گزشت کس اینجا که بینی
مطلوب دل خویش نه بخواه طلب کن	این قطره بحر است و بحر محیط
این گنج یقین دل سپار طلب کن	موجود بذات همیشه است خداوند
بر شمع خورشید و چو پروانه طلب کن	گر طالب حقی تو درین ماه خدائی
این ماه خدا عاشق مراد طلب کن	در هر چه بینی همه اسرار خدائیت

احمد همه اظهار خدائیت بگویند  
مستی قبح عشق تو مستایه طلب کن

نور حق بروی تو دایم عیان	ای حالت گنج اسرار نهان
آنکه اندر صورت جانت نهان	هر چه می بینی جهان وستی
دیده ام هر خطه بروی بتان	نور پاک حق تعالی آشکار
نور او بحر است بحر بیکران	نور او گشته محیط بحر و بر
قطره ما بحر میگوید روان	من بگوش خود شنیدم بشک

ما ز دریا نیم دریا هم زماست  
این سخن داند کسی کو افتناست

برگفتند احمد بن نکه کن  
بر نور محمد بن نکه کن

احمد زاهد جد انیاسی	از راه مویده نیکه
بشناس تو خویش را تحقیق	این دولت سرمدی نیکه
اسرار قلندر می یکا یک	در دلق مجسود می نیکه
گر زبده معرفت بخوانی	در نکته حسدی نیکه

ما آیت مصحف وجودیم

در یای محیط بحر وجودیم

سر عشقت با نیارم بر زبان	ز آنکه مهر شمع وارم بر دهن
بر زبانم می نگیند مدح تو	وصفت پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو	در عبارت چون بگویم نشان
من شراب بهو حکم خورده ام	مست بهوشم از آن هر زمان
از روزی که سخن اقرب سالها	خوذه ام من خمیا اندر زبان
دوش عشق از در و اندر نیم شب	از در و دل دید یعنی جان بجان
منع جان از آشیان قدس خود	باز شد آنجا که بودش آشیان
جان دل اندر شوقش کنار	باز از عشقت سیده و بیابان
عقل بیچاره کجا تا بد عشق	عشق سلطانت عظم پاسبان
من جام عشق خوردم حریفه	و ز این شوق کجا شد در جهان
چون شوی فانی ز نوات جوشن	زیر آفتاب ای تقیای مکار

هر چه بینی هم تونی غیر سبکی ست	از یقین من بگر که نیست اینجا گمان
<p>احمد از فانی شوی از خوشی شوق از بقای خویش بینی این بیان</p>	
<p>عشق آمد رهنمای کفر و دین مرشد ره عشق گرد و چون کس گر شوی فانی تو اندر خوشی شوق بنگدی دنیویش آن محبوب را در مقام کل رسی از راه عشق عشق آمد مینسا و پیشوا</p>	<p>کفر و دین یک رنگ است از پیشین بیگانه است از نشان از یقین راه حق نزدیک گرد و هم بدین عشق رحمت میناید همچین بگذری تو در آسمان از زمین رهنما از اولین و آخرین</p>
<p>احمد از سودای او شد مسوود سود و سر پای مرا و باشد همین</p>	
<p>اینگ بر آمد ز دل جان من گاه کند غم مخوان بگر گاه کند جلوه چو سحر قهری ز افع پشیمانش بدیدم خواب کعبه مقصود من و قبله هم اهل وجود من و آن مرغ افس</p>	<p>آه از آن شاه سلطان من گاه کند قصد دل جان من گاه شود سوسن لبان من آه ازین خواب پریشان من سجده که جان من و آن من جان و دل من شده سلطان من</p>

از ره دل خنده زنا نم گفت	کیست مرا می شده قربان من
جان و دلم گفت که قربان کیست	آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نگوید بگری	
جمله قوی لای مه تابان من	

هر بلا فریج و محنت که نازل شود	هر چه حکم از روی باشد رضا داد
--------------------------------	-------------------------------

نارسیده بزمین آید ز جان احمدی	
گویند حکم خدا نازل شده از آسمان	

طبعی کجاست جو تو دلا و نیز سخن	نوشین جان شهید لسان شکر سخن
فرست آنکه بر خست آفرین کند	لیکن سخن کجاست جان تو سخن
وصف لبت بشه شکر بی ریاست	کتاب حیات با دم میست و سخن
و رایغ و هر خون نهالی نخواست	سوزن جان غنچه و هاست و سخن
خبر غت لبت خالی که آسایش است	سو گند خورده ام که نگویم و سخن
ای باد که بکوی دلارام بگری	بر کوی حال ما و بگو این و سخن
مع جمال یار گفتن نمیتوان	درخت کجا بگنج در مختصر سخن
وصف جمال و دست نگینی بر زبان	مار از زبان کجا که کتم خوبست سخن
جز عشق هر چه هست همیچ و جفا	کاند زبان عشق بود و سخن
اند زبان ملک نگوید بیان عشق	آری رموز عشق بود و بیشتر سخن

	چون احمدی حدیث سخن میگوید بیان شاید که زین سخن دل بنویسد بد سخن
--	--

گوش کجای کنی من بخیر بی حال من آدمی تو خفته واقف شو ز خوشتین هر که سخن میگوید کیست بگو تو در بد غیر تو نیست جهان کیست که سخن اگر نشوی تو بشنا جرئت منی زن لا اقل این کان من تو هستی ان چن	کس چکند که تو نه واقف سر این چند توئی چو جابلان همچو دیان بهر بر تو سخن میگویم از تن خود جواب ده که تو ز خویش گوی مقصد این آتوئی در بجهت است بطاعت در صدد وجود حاصل جمله هم توئی ز فرشتوز منت
--	--

احمدی از بخود شوی وقت سر لم بپوش غیر خویشیت جان تن شمع تنی کن
--

در رموز سر حق بشیاری باید شدن وز سرستی بهر بازاری باید شدن در فضای کفر فکان اظهار عیباید شدن وز رسوم کفر و دین بزار عیباید شدن وز دم تو حید حق بردار عیباید شدن بس ز جام دار بر خور وای عیباید شدن از سر معنی بصورت یار عیباید شدن	ز فرقی از جان دل بسیار می باید شدن از شراب سخن اقربا ده عیباید شدن در ساری و بهر حکم گوشه عیباید گردیدن در حرم لی مع الله خیمه عیباید زدن سیر اسرارنا الحق هر زمان باید کشیدن سری از اسرار تو حید خدا باید گفتن در حقیقت صفت جان صورت نیستن
--	---

در کعبه آورد و خود را در صورت باید نمود  
چون حقیقت و نمود از جمل عالم عشق او  
که چه چنان میل خود را از یک باید خشت  
که به بخت همچو آدم تخت باید گسترید  
زات پاکش در جهان موجود و نه نیست  
که چو فاروق از عدالت او میاید  
همه چو شیخ انجیلان پیا گرفت  
همه همیشه از احیا خلق میاید شود

[illegible]

ربا انكسار و مسير باغستان

پنجاب احمدیہ اسپرریمیاہ شہان

و لعل این کوی با ما حق را ناتوان  
 از دست خرم چو نایاب چو لعلین  
 در دست دلدارید باید جمال یارید باید  
 از این خوشی تنی جامه شسته مخمور  
 بر آن کفتم می نباید نام بر من چو نایاب  
 ز نوازی میباید سر اندازی میباید  
 با حق که این اند که غمشقان

ز صبا نیکه میجوید ایام خوشی ایام خوشی  
 و لطفش نماید ایام خوشی ایام خوشی  
 سرت بر آید ایام خوشی ایام خوشی  
 بوی خوش آید ایام خوشی ایام خوشی  
 اگر در آید ایام خوشی ایام خوشی  
 چو سبزه ایام خوشی ایام خوشی  
 رخ آید ایام خوشی ایام خوشی

<p>دے دیوانہ بایکے مردانہ باید          تپہ سی از سرگردن اگر جان عقل          در او حلقه مردان غمی از خود جدا گردان          سر خود را چو گوئی کن بچوگان جستجوی کن          هوای یار گرداری سر عیار در دلی          نماندی کنی و نفع و نفع از رزق منسوب          زبان کنش زبان کنش از گنج پیرنجوش</p>	<p>گرت فسانه باید انا اتحن انا اتحن          جمانی جمله برهم انا اتحن انا اتحن          چو میا باشی چو مردان انا اتحن انا اتحن          پس کن نگه گفتگوی کن انا اتحن انا اتحن          خیال اگر گرداری انا اتحن انا اتحن          وضوی کن کنجی انا اتحن انا اتحن          همی کن برانجش فتنش انا اتحن انا اتحن</p>
---	--

را احمد کشته بشود غمی بر نهیش مجنون شو  
 ملنا بار را بر ابرو انا اتحن انا اتحن

<p>مطلع مهر طفا شسته از لقای او          مهر سیم انوری جوهر کان برتری          حلقه گوشتن فلک غاشیه ارا و ملک          قبله عشق طلعتش کعبه شوق تویش          راه روان عشق را هر مقصد صفا          بنده اوست انس جان و آتش          مقصد حلقه جهان است بخاک سنگ          مرشد شریف لقب سیر خورشید عرب</p>	<p>منظر عین کبریا بار که صفای او          نوزد کا و سرور تنی فتنه از صنیای او          وحدت لا شریک لک مسند قریای او          صفی نوب صفی تویش عرش زیر پای او          درویشان پر بلا عاشق مبتلای او          از پی استو کن فکان جمله جانای او          محبط روح قدس در خاک و سرائی او          طاهر قدس از زو شرب گمشده فتنای او</p>
--	---

باو کشید صوت ترک و ترانه دیگر	الغنه زنده بهر سحر بلبل خوشنوا می و
احمد نیت زو لهنن کرده نظم در سخن	سرمه چشم خوشنیتن ساخته لاک پایانی
<p>مفسانیم آمده در کوی تو چون گدایان بر درت مهید و آ مستمندیم و زار و زار و خوا تشنه می میریم تا این ماجرا هر کسی سوی نمازی میکنند گر رود روزی نقاب جانین همچو مرغی در میان قید و دم رشته از جل لبتین باشد مرا</p>	<p>بایزاران آرزوی روی تو بو که آید در شامم بوی تو عاجزیم از عادت و از خوی تو بر که گویم آب اندر جوی تو سجده ما در نسیم بروی تو هم رود آخر سر سر سوی تو مانده اندر حلقه های موی تو گر بیایم تاری از کیسوی تو</p>
بر درت افتاده احمد و زو شوب	تا دهر جهان را بخاک کوی تو
<p>ای جهانی جلد سرگردان تو خون عالم رنجی و کس ندید لا اوبالی عالمی را سوختی عالمی را کرد ابرو مبسم</p>	<p>عقل کل سرگشته و حیران تو ز خمیه از خنجر بران تو کس و خود دست و امان تو یک ورق از دفتر دیوان تو</p>



<p>هر طرف سرگشته در میدان تو در میان این عدم چو گان تو</p>	<p>کوی ساقم ساختی از زختم نو ای بسا سر که همچون گوی خشت</p>
<p>گشته احمد یکم از گشتگی کس نخوانده حرفی از عنوانی</p>	
<p>بامع و ترسا تو در زار شو بامصلاب و رخسار شو بر شکن این جلا با وینداز شو براه گبران گیر از کفار شو از انا الحق گفتن اندوز شو اهل معنی صاحب سرار شو</p>	<p>ای مقع پوش اندر کار شو جبهه و دستار از سر بنه برنگن این دین بطل از پیش گرنه در کفر و ایمان ستیغم گیر انا الحق رازنی در زبان جامی از دست معان بگیر و نو</p>
<p>عالم تجسید احمد سزمن از همه کون و مکان نیز ار شو</p>	
<p>راحت خسته دلان و شام تو میرساند هر سحر پیام تو منتظرستم پی این شام تو ای دل آفر خوش براید کام تو برزبانم کی رود جز نام تو</p>	<p>ای صفای من و خواران جام تو از نسیم صبح شاد و زانکاد تو چون گدایان بر درت هر صبح تو گفته لب لبش گاهی بنهم نام خود از عاشقان دور انگمر</p>

آرزو مندم که در هر صبح و شام  
کی شود سوی من آن اگر ام تو

احمد از قیدت نخواهد گریخت

خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو

هر شرابی که خم و حدت چشم

چند اندر پروا باشی نهان

چون یقینت هست با هر ذره

نوشد از شوق تو این دست تو

اینچنین دلم که مستان دست تو

تا چه خواهد کرد برقع بست تو

هست هر هستی هست تو

احمدی یا مال تو گریخت چه غم

ای بسا سر با گشته است تو

ای تجلای جلال صفت بیای تو

حکمت است ذره در کربکان گشته پدید

پر تو می در حسن بیت یافته در کائنات

از غمنا فیض می وحی و مید عشق تو

عالمی دیوانه از زلفینش کینست دوم

هر دو عالم ذات تست یا بکین یقین

بر جمال تست عاشق نهان روح قدس

عاشقان بردار هر سوار شراب پیو

سر و پستان حقیقت قامت عنای تو

هر دو عالم در لباس کسوت بیای تو

در نهاد جله عالم روح جان فرای تو

وزر مؤخر سخن اقرب نکته ایامی تو

هر دو عالم والا ز گیسوی غمباری تو

هوش و انایان عقل عاقلان شدای تو

خلعت حسن خدائی رست بر بالای تو

و چه چستی فرموده باده حمزه ای تو

	<p>احمدی راسا لہا سوہا شد از لطف بستان مے ندانم تاجہ خواہد کرد این سوہا می تو</p>
<p>سلسلہ عشق بگیسوی تو چند کشم جو غم از خوی تو رفت رخ جان من از بوی تو تا چہ کند سلسلہ موی تو خستہ دلم غمرہ ہندوی تو سجدہ عشاق برابر بوی تو</p>	<p>نور خدائی ہمہ بروی تو ظلم تو از حد ہمار گزشت آہ کہ درین اثری بیش نیست ما کہ بروی تو سر اسیم ہم دلہر من چند زنی تیر غم یوسف نامی تو درین وزگار</p>
	<p>ناظر مجنون خراب ست و خوا احمد مسکین دعا گوے تو</p>
<p>حیات جاودانی را سزا شو خودی بگذارد در راہ خدا شو بر آید در جسد بادشا شو بیا در بحر وحدت آشنا شو بر فرمن برانی با پیا شو</p>	<p>بقا در خویش اگر جوئی فنا شو توئی مقصد خدائی جلد موجود تا آنوقت نہ ہمت ہیچو نصد تو در شاہواری گردانی گذر کن از رتہ تحقیق یک چند</p>
	<p>الاسی احمدی گریک انی بقا در خویش اگر جوئی فنا شو</p>

ای حالت گشتی در انش جان انداخته  
 فطرت تو نقش نقش این جان انداخته  
 چمیت این عالم ز صحرای بهشت  
 تا مگر سیراب گرد و دواب عرفانست  
 از برای زندگانی زای حمت خاک  
 کرده پیداکستان بهما از خود خود  
 یک شمه کرده در عالم فروشی سخته  
 از سماع سخن ابرقرب نهان ساعش  
 از دیوای قرب تو مرغان قدسی نهان  
 آفتاب فطرت یک خطبه داده عیشت  
 تا مگر یاب نشان بی نشان آدوی  
 هم بنور خود مگر بیند جمال وی تو  
 بر کشید از برای خاک منت آسمان  
 بر فضایی که بیا کوس صبحی بر زده  
 نور عزت خرمین دیان طبل سخته  
 کی تواند لاف تو حید تو هر ترمنه  
 چیست یکینده تالاف شیدنی

پر تو روی تو نوری در جهان انداخته  
 بر بسط لامکان نقش مکان انداخته  
 از آفتاب حسن خود بانی دران انداخته  
 فیض فضلت در مکان کنعان انداخته  
 قطره از بحر کرم در گشت جان انداخته  
 ببلستان ل در گشتان انداخته  
 لفظ شیرین گفته شور می سیان انداخته  
 غلغل از و بهر کسم جاودان انداخته  
 نغمه های خوشنوا در آسمان انداخته  
 دره های از زمین بر آسمان انداخته  
 از مثال فایات خود و وصف نشان انداخته  
 و در و چشم از نور خود کجای عیان انداخته  
 بر بساط خاک مستی هفت خوان انداخته  
 گوی وحدت بر کف چو گاه جان انداخته  
 تیغ قدرت گردن فهم و بیان انداخته  
 غیرت حیرت سجان سر و روان انداخته  
 قطره دیدی که دریا در و بان انداخته

و حقیقت جملہ عالم از وجودش نیست کی بغور قدرت هر ذرہ آخر رسد	خود و حق پہنچ مارا در گمان انداختہ ز آنکہ فہم اینجا کیہ دست از عنان انداختہ
آنکہ در ہر لحظہ واری نظر بردوستان یک نظر بروی احمد زان میان انداختہ	
من کہیم از دوست برون رفتہ ہیچکس از بطین صاحب دل سوختہ و ساقطہ باد و دوانع جرعہ چشم مجلس میخوارگان پیر مغان شدہ از جان فرید	در سر سودای جنون رفتہ از سر طامات برون رفتہ بی سرو پای ز سکون رفتہ نیست می از کن فیکون رفتہ و در ہر زراق و فسون رفتہ
کشتہ شمشیر ملامت شہید وز سدا پای جنون فرستہ	
چند آئین شکل دیگر کردہ خاک را از تاب مہر معرفت	جان ما آشفستہ از سہ کردہ بہتر از صد کان گوہر کردہ
صد چو احمد کشتہ آشفستہ بتو چند آئین شکل دیگر کردہ	
دیدم جمال دوست عیان اندازینہ وروات آفتاب نقصانست زواری	عین یقینیت دیدن او را معاینہ برست در آیینہ است نمودار آیینہ

معنی یکیت گرچه با ساسات گر صد هزار آینه شد لیک یکیت	با معج بحر نیست وونی و معاینه آن روی را دآینه دیدم هر آینه
گر دیگران بدیده ندیدند ویدی احمد جمال دوست بدیده معانی	
عشق شتی می فراید بی شراب باو نما کساران جهان بر زبده علی سید هر که آبست از جام شراب عشق شد چون طوق عشق بازی کاوه مردان عقل هرین از و شهوت اندر و مجا اگر کسی پرسد ز حال خسته عاشق گو	میکشد ز تحت خرد هر روز بر آزاد گر تبا بد زده مهرش بسراقتاده او کجا آید سر و در خرقه و سجا روی خود را می نماید عشق در به عباد ز آنکه بد باشد بنزد چو تو آید مستمنی در دم یکید جان جان
پیشه احمد نظر بازی و زندگی بنون کی گذار و از لامت عادت معنائ	
ساقیامی ده مرستانه عقل هرش زیر کی کیسند گفتش دیوانه جعد توام هر دمی بر دار غم منصور وار اشک غونی می بگیرد از غنم	تا شود دیوانه تر دیوانه برگزیند عشق را مردانه گفت در بهر حال دیوانه در جهان پیدا کنم فغانه مردمان چشم در بهرستانه

من ز جام و حدش مستم مدام	مست چون ساقی بهر پیانه
بلبل لاهوتیم در قرب حق	می نذارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم تو خد خدا	با یقین این چون دست میانه
ای دل اندر در عشق آتش نهان	بهر زمانی کمت از خفانه
مینمزمیر خفازان با برهان	ساخته جان و لم نبشانه

احمد دیوانه بر شمع خورش  
سوخته بهر خطه چون پروانه

ساقیا جام قمرم در ده	جام قربت بستی عاشق ده
پخته شوزین شراب بچخته د	در تمنای جام مرون چه
دامن بانغ گیر و باد و بوش	قتل کن بار و سیب پیشه به
روی بر روی دلبری میدا	لعل بر لعل موشی می نه

احمد از طعنه می ترسد هیچ  
گر ملامت کنند از که و نه

دیدم جمال یار هویدا در آینه	در آینه معاینه دیدم هر آینه
گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی	انسان تمثیل هست مصور در آینه
بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا	از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشنای عین حقیقه بگو نگر	دریا و موج هست یکی در معاینه

<p>احمد چشم خویش جمال خدا بدید چشم خدای بین و مگردان هر آینه</p>	
<p>شکل چه خوب بر سر زیبا نهاد حسن جمال خویش تو اظهار کرد غیری کجاست کوزه معنی نظر کنم غوغا و شور چیست قوی ذات محض بر در برقع از رخ و اظهار خویش گماهی بشکل آدم و حوا را بدی در بویایمی نفت چه لبا بسختی خود گشته بصورت و معنی تو شکا دست جمال خویش تو بر من کشیده ارنی بکوه طور و ما دم تو گفته موجود و نبود تو دیگر و نیست انوار ذات خویش تو خورشید داد تاب جمال خویش با تش فکنده در اصل کار طالب و مطلوب توئی آدم چو ذات تست چراغی تو دریا</p>	<p>حسن لطیف و صورت عنایه ذات کمال خویش تو زیبا نهاد وامت توئی بذات چه غوغا نهاد این شور و شر مخلوق چه عدا نهاد عشاق راز حسن چه سوا نهاد گماهی بسان حبیبی موسی نهاد بالای دار عشق چه سر نهاد انگه هزار غم برده بمان نهاد نامش میان مایه برینا نهاد انگه بنگ کوه تجلی نهاد نامست اینکه اسم مسطی نهاد امواج بحر سیر بدریا نهاد نور جمال خویش تو در ما نهاد خود را بذات خویش هویدا نهاد القاب خویش آدم و معنی نهاد</p>



نشان خلاصه سیت نمودار و لاجا	انطما حسن مرغ و ترسانا و ده
در پرده و پرده مارا همی دری	این پرده بر فکن چچا کانا
پنهان آشکارا توئی نیست یکس	ذات بشر بصورت اعلیٰ نهاد
بر ذره آفتاب صفت یافت پنهان	نوری ز ذرات خویش اسما نهاد
مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز	یوسف سبزه بانه بزلجنا نهاد
جانهای عاشقان همه بر او افرو	و اعنی در عشق به دل شیدا نهاد
ویدار تو بر روی تبارق این جها	و عده چرا بخت ما و اشنا نهاد

ذات تو احمدی همه منی آید	اوصاف ذات خویش بصورت نهاد
--------------------------	---------------------------

شاه من آدمم بدرویزه	چون گدایان بیکان نیره
جز درت چون کی نمیدانم	بدرت می کنیم بدرویزه
مفلسا نیم یکدمه بنگر	با گدایان بگو چه استیزه
میکنم خاستی بروز حساب	بدی بر حساب ما چیزه

خلق از غایت حسد بنگر	بسته افعال ما به فی نیره
----------------------	--------------------------

ای صورت بصورت معنی نشا	نوری مصوری تو و آدمم ببا
و اندک صورت تو عیان دیده ام	ای صورت ز معنی صورت نشا

در یای موج هزار و یکم این دوم منق	این ستره بین که هیچ ندارد ذکر اند
بر صورت بشر که نمودار کرده	جله توئی و نیست کس و میانه
در چنگ و ریاب و رود و نیریز	جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه
مغیبت از شمعین قدسی و ان با	جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو ستر حق چه کنی فاشش پیش خلق  
نزدیک خلق هست سراسر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده	و چشم عاشقان همه معنی نموده
انسان خلاصه است ز انوار ایزد	بر صورتش جمال چه زیبا نموده
کس نیست جهان همه از ذات او	آیات حسن را همه اینجا نموده
و صورت بشر که پذیرا کرده	فی فی بشر کجاست تو خود را نموده
به قیسه که هست در یای حسن است	هر دم هزار موج ز دریای نموده
انسانست ستر حق نمودار و جلال	ترکیب ذات کرده که بار نموده
در هر دو کون نیست بجز ذات او	اندر صفات خویش همه نموده
آدم بشکل خویش تو اظهار کرده	باری دیگر بصورت موی نموده
از مان همه کمیت حقیقت حاصل	بتخانه کعبه اتو بیک جا نموده
هر دم به صفات بشر شکل مری	آری بدین صفات سیما نموده
اندر کلام خویش نمودی نکات مری	عشاق را رموز همه پدا نموده

پنهان مگویمت سخن عشق گوش را | و اندک ذرات خویش تو پیدا نموده

احمد بیدین رخ تو گشت مبتلا  
پروه ز رخ فکنده تو عهد نموده

خلوت اهل حقیقت خانه خمار به هر که او از تخم و تشنه جگر خور و یقین هر که در یاد بر موز سر توحید خدا هر که او دم از حقیقت نیز نیندازد نامه در یاد بر موز عشق هر تر و من بوفضولون کی رسد از سر توحید خدا از لب میگویند او بخوارگان اجزیه چون نه در زهد و سلامت یکبار عاشقان از تماشا حلی موشان	قبله ارباب حاجت بر و دار به حاجی او اندر حقیقت خانه خمار در مقام ملی مع است عشق و اره در شریعت مرد را آو نیت بردار از بیان به زمانی بر و بان سمار مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار از بهاران جبه و از خرقه و زمار اندرون خرقه تو حلقه زمار به چشم از راه معانی نهران و کمار
---	---

احمد از بهی شرابش گشت مست دم  
حاشا دیوانگان او از به پیشه مار به

طاهر جمال خویش تو عهد نموده هم خویشین بخویش نمود جمالی و اندک که غیر نیست دین کل کائنات	در چشم عارفان همه پیدا نموده اندر جمال خویش چه زینا نموده در کائنات حسن خدا را نموده
---	--

انظما کرد حسن خدائی به پیش خلق وینها کجاست جمله کی برون دم کون	حسن جمال خویش چو اینچا نموده غیری کجاست ز بهر خود را نموده از بهر عشق بر من و ترسا نموده
---	--

در چشم احمد است جمال عیدان  
بر چشم احمد می همه معنی نموده

در صورت تو گشته عیان منی ال خود شناس و هیچ کسی اکن گناه در صورت بشر چنانست شتاب عارف کند دام درین بحر آشنا مقصود جز ذات تست ازین غایت در صورت خودی بخدائی تو با آینه بیچاره را ندیده شد که غلط کرد و چکار	در خویشیت بین کردن کسی نگاه انسان نموده است انوار از روی و امانت همونست دو جهان آفرین گر آشنای بحر خدائی بخود بین مقصود باز کعبه تجانه نیست گرفت که از تو که اینچا نمیکند ابلیس ان بود خبر از جمال تو
---	---

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره  
زین درد بی دوا ی هزاران هزار آه

و از عکس تا حسن تو عالم نموده خود آشکار گشتی و آدم نموده حسن تو اندر هست بهر دم نموده	دان از جمال وی تو آدم نموده و امانت کذات تست عیان صورت بر روی مشان که جهانی است بتدا
---	--

	احمد بچشم خویش خدا را اینخ تو دید بر عارض تابانست مسلم نمونه	
<p>و اندک بشیر کجاست همانا تو بوده خود در شکل و صورت نهان نموده از نماز و از ذکر شمه چه جانها ر بوده کین در بر وی اهل معانی کشوده کین رنگ شرک کنول از دود و کز حسن خویش در رخ خوابانستوده هم خود بوضع خویش تو نمود و ستوده در راه جستجوی چه با نموده دلهای خستگان تو بختی از نموده</p>		<p>در صورت بشر همه عالم ر بوده آن دیده در کجاست که در یاد این نموده آن خد و خال زلفت تو آشفته کرده احول که چشم هست ندارد چه نگرد در غور این سخن نرسد جز دل سلیم دلهای عاشقان نشود غیر تو مبتلا در وصف تو کجا رسد این عقل بی تن دلها به تیر عشق سر اسیم کرده جانهای عاشقان همه بر باد و اف</p>
	احمد رموز عشق همه فاش کرده رازی مگر ز سر خدا می شونده	
<p>از صحبت جهان که بالا گرفته به و تقاف قرب گوشه چو غنقا گرفته از مردم خمیس تیرا گرفته به از خاک بی تقا دل وانا گرفته به</p>		<p>غرلت تقاف قرب چو غنقا گرفته اهل دلی نماند دین خاک بیوفا مردم کجاست که در معنی دمی زده در تنگندی دنیا درون اهل نماند</p>

در خاکین مهره بیند دل سلیم بایر بملامش که ازین دهر بر ملا	از دهر بر ملا به بالا گرفته به زین دهر بر ملا دل ما گرفته به
احمد بیند دل تو درین تنگنای بهر غزلت بقاف قرب چو غنقا گرفته به	
ایکه دریند از هستی مانده طاهر قدسی که دریند نفس هست بالای فلک پروانه ما چشیده جرعه از جام تو	روز و شب بت پستی مانده در مقام زیر دستی مانده گرچه اندر جای پستی مانده می ندانم در چه هستی مانده
ماز در یائیم در یایم زماست این سخن گویا کس کو آشناست	
در صورت بشر که نمودار کرده در عالم صور که معانی نموده اسرار غیب آنچه نهان بود عاشقهای طالبان همه بر باد کرده در هر چه شد پدید بود جلوه خست نور جمال بر رخ خوابان منورده راز جمال خویش بصر آنها داده	خود را بدین طریق پدیدار کرده نوح جمال خویش توان اظهار کرده اندر فضایی کون توان اظهار کرده سرهای عاشقان بسودار کرده در هر طرف چشم نمودار کرده جمله جهان محیط با نور کرده عالم بریز صیقل اسرار کرده

بر بوده ز غمزه بسی جان عاشقان	عشاق را عشق گرفتار کرده
ولها بے ز غمزه غم از برده	جانها فدای طره طرور کرده
در پرده چو شعبده پیدایی کنی	معلوم نیست اینکه چه پنجر کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان خست  
جانها نشا ر شمع شکر بار کرده

ای من خودی رستی از مات سلام	بر دوست بد پیوستی از مات سلام
از خویش بد شتی مقصود بد شتی	پس تو ز کشتی از مات سلام
تو شاید لاهوتی در عالم ملکوتی	اطهار بنا سوختی از مات سلام
پیدا و عیانی تو در جبهه مقامی تو	پیدا ایجهانی تو از مات سلام
هم باده و پیانه هم خشم و خجانه	هم گنج جویرانه از مات سلام
هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم	هم رازق و هم رزقی از مات سلام
آن مخدومین اگر آن بحر یقین اگر	آن درخشین را که از مات سلام
ای منظر رحانی وی آیت تابی	در صورت انسانی از مات سلام

امروز توفی احمد مطلوبی سرید

اوصاف تو شد پدید از مات سلام

رفتیم بدینسان سحرگر	دیدیم ز گوشت روی آن همه
چاه نخش ز لطف پرتاب	عشاق ز راه گشته از ره

<p>گفتم بدرت پناه گیرم در حلقه درافشین با خوشی مبین تو صورت ما</p>	<p>گفتا چه خوشی مدی تو خنده و انگاه شراب نوش که گم ما نیم جمال نقش امتد</p>
<p>در صورت احمدی چه بینی در کسوت این گدست آن شه</p>	
<p>هنر بهتر گنج در بهمن سر به هنر بهتر ز صد غرور ازیر گیر ز مردی هنر پر هنر ای دل بنا شد هیچ عاقل ز نوجبت همیشه از مینا لعل عاشقان چه بین صفت هانت باز گویم ظهور مرد و نادور سر شد</p>	<p>ولیکن طالع و سجت از هنر به که یک ذره هنر از گنج زرب که از آفتاب ایشان پر حذب که از نزد یک ایشان دور تر به و در بیم و جان در خطر به و با نرم زبان حکایت پر شکوه همیشه مرد و نادور سفر به</p>
<p>فغان از سجت خوشیت احمدی که شرح این حکایت مختصر به</p>	
<p>ما در سنج این جان خود نقاب ندخته شاهد لاهوت ما در بزم رندان است نامش نقش پریشان گشت گرد عارف عاشقان اسیر سیر و بیج و تائب ندخته</p>	<p>پر توی از حسن خود بر نقاب ندخته آمده مست از عارض حجاب ندخته عاشقان اسیر سیر و بیج و تائب ندخته</p>



تا نسیم زلف او برده صبا انداختن	اندرون فیه چندین مشکنا بانداخته
چون ز جام و هو حکم خورد احمد بر عهده	خوشتر اندر خرابات خراب انداخته
<p>             هدایت ز نهمنان و ذوقین فضل ربانی              ز غرط عشق سلطنت برون شواز میه عالم              دیوار میاق میرتی سبق از تنقش جان جان              توانگه دست حق کوی از خود جمله گرگی              چون خود را جمله در بازی بقا اندر بقایا              توانگه رو بگردانی که از خود رو بربانی              بدیش جان و دل بازی پس نگه درسی سجا              مر و سر گشته بر جانی که از جانی و جان              بهای همت مردم ترا بر خود بجان گیرند              برای کعبه وحدت بسیر پیکار منزل              مشو در بند خود بینی که خود بینی گزینی              برای ایت ساعت کسی رخ آمدن              در محبت که تا کی چو دیوان بکینی منزل              علم با گاه گردونان چو مرغ ریح هرست           </p>	<p>             که شد سلطان فضل او را اسام عشق سجا              بگنجی اندرین خلوت که میوه می طوبی              میان بزم جانبازان و انبوه گداز سجا              توانگه وی حق مینی چو از خود رو بربانی              شوی زده با و در خود رو بگردانی              توانگه جان جان بی در خود رو بربانی              و گره تو کجا دانی کمال عشق سجا              چو شش باشی در گلشن چون غنای گلستان              بسیدار سگی نجا دوست و از جمله افشان              که قطع راه پیش مشکل بین و قمار نموان              مشو در راه انبازی که انبار می طوبی              شوی فرسوده در غما بظن تن سجا              چه بیکدی می بیند ریانه چون عجل بیایان              که چو آن دام ترین سستی شدی تو مرغ ریح           </p>



چو بی پرسید این ره برین وقت شکل  
چو از سی پو اندر چه بگر چند غوغا  
بمید از سی کا بخار سران گوی برگردی  
تبدلی خشی شکل بخا جمال ز پرده نهلید  
محیط قاف جان کس نمی بیند یابی بیان  
فوتنای کبریا می در کنی پرا ز سر است  
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام  
نه آنجا در پناه ملک تو فنا  
نشانت بی سان و دوتا اندر کرد  
ملک لم نیل بینی جان و شاهای  
سلیمان نیز دلکش کینه بند بود  
بهانانی سلطان تر زید الا اید  
بچاوشی می شاید ملک است  
همه هستی عدم می تبه نور قد می  
نمای مرغ لاهوتی بر قص آورده و  
عفت است معین کرده بگفتا چند عفت  
بزان ریا احمد که از شای بر حق

که دیوانه پس بخیا یک بر شکل انسانی  
طلب که تی نشان یابی چو جبر کشفانی  
نه پایانی در دینی نه در دوزخ نه خم نو گیتی  
شود ذات تو مستغرق بنو نوات نور  
شوی از چشم نهاید چو سمرق بیابانی  
جمال حق عیان بینی هر آن و شای  
عیان اندر عیان بینی بر سر و پنهانی  
نه آنجا نقد و نی میدان آنجا خج و آسانی  
نه اندر ذره در توری روی بآسانی  
که باشد که سر یکش همه ملک سلطانی  
که کوس به بهی تی زود و ریا م جهان  
که اندر صفت نهان تو می چون یونانی  
تیر باقی نمی زید ترا طو سرتانی  
نه تن آنجا نه دم می زهی از صورت فانی  
بتر بنگاه روحانی و میند خوش الهانی  
بیایک جبر عتی خور این بحر عانی  
زبان که گشتی هر دم فرومانی سحرانی

<p>منو و ارم من از نور اسل ترا آئینه پر دست دادند اگر طالع شود نو حقیقت نه نقش سر سری صورت تو خردمند بداند سر این کار تو قدر قیمت خود را چه دانی</p>	<p>نه من تنه که از مته تارهای در آن آئینه بگم هر چه خواهی به بینی جمله اشیا را کماهی گو در یاب گردانای اهی چه داند سر این ساهی ماهی که اند ملک ل شهباز شاهی</p>
<p>بروی احمد سکین نظر کن الا ای اهل دل نقش آئی</p>	
<p>ما عشق نهادن سینه است دیوانه بجز نادان دیوانه سازد بیز ارم ازین طایفه عاقل و هشیما این آینه دوست نما هر که ببیند مردم نبود کسی درو مغر میست ما حق بینیم و شناسیم حقیقت آن که دل دیده درین راه ندانند که صورت مجنون گمی پیکر لیلی احمد زره ترک چو تیر گیر گرفت</p>	<p>و ایته که مرا از دل جان نیست هرگز انجنس مع انجنس تو ان کرد قیاست با فرق نا اهل منیت ساست در راه یقین ست همون راه شاست مردم نتوان گفت بمعنی و بر است ز ان چشم نهادند بر ان پنج حو است بیچاره فرماند گز قمار یا است محبوب لم آمده هر دم بلباست سرایه خود ساخته چرمی و پلاست</p>



ای طاهر قدسی که درین عالم فانی	قدوس توان خواند که در عالم باکی
یارب تو چه مرغی که ترا کنش شناسد	چون جایی گرفتی تو درین قایم باکی
در صورت آدم تو چه و آمده ای یا	اوصاف تو بر معنی حقست چو خاکی
اسرار تو با مردم نا اهل چه گویم	حق را نتوان گفت بر عالم شناکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا	
بر فرق زان فهم ازین عقد زاک	

این چه شورست اینک دبار عشق بختی	این چه شورست اینک دبار عشق بختی
آتش آکسندیده عالمی اسوختی	تافت آلوده گشت خون جان بختی
براه آدم خود زدی و رانده بلین	خود را اکت گشتی منصور آوختی
سوزنی را خود حجاب عیسی ساختی	رشته امید مار حبل گیسختی

احمدی اسرار مردان را گویند	
چون بقلاب محبت و زو شمع بختی	

ای صورت تو نقاب معنی	وی ذات تو در ناب معنی
هر فربه چو آفتاب بانست	از تابش آفتاب حسنی
امواج و بحار را یک دانه	این نکته نگر در آب معنی
چون نیست شوی محقق آمد	اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه است منظر حق	بر دوار و سله حساب معنی

خون من ریخت یار بے گنہ	لشکر عشق تاخت بے گنہ
خون من خورد در فراق بے	نظری سوی من نکند گنہ
حمر و مهر سپیگاه بخت	جز بهان کش که بخت باد
هوش و عقلم بیک نظر بر او	دل و دین جلد را بیک گنہ
گر چه بسیار پند ما مستم	ره نداده بخونش هیچ رہے
کرد در گوش گفت بدگو یا	که مرا یادنا ورد به نمے

صبر احمد الفت دور چشم  
سر چپان میکشد ز قعر چے

ای دل و فاضل طایفه بی وفا محو	تر یک جانفر از لب و دها محو
نام و فاکیر کہ بی نام و بی نسبت	از خم در و تیر تو جام صفا محو
نقش صفار صفحہ ایام محو	از شاخ خشک سال تو نطفہ و نام محو
اہل وفا نماند در خیابانی وفا	در بوستان دہر نہال وفا محو
در شہر ما وفا بشل ہچہ کمیاست	در تنگنای دہر کس کمیاست
مین شہر میر و تفت آتیست	از دم خم بیت ہمی جز وفا محو
از مداع و مہد و مدح و ست	زین شہر بہ نفاق جز این نہر محو
در ہر کہ بگری بہ نفاق است مبتلا	باہر کہ دم زنی ز مروت صفا محو
تہان آفتراست سر سر بچہ و ہر	جز این صفت طایفہ بر ملا محو

بدگفتن دشمنید نشان سیم کلی است	زین خوبی شست و عادت پیرانجامجو
ای دل کنار گیر ازین شهر نرفت	ای دل سرور و عشق دار عنامجو
اهل بهجت جمله اکابر بشهر ما	اخلاص و صدق و لطف اهل بوامجو
این شهر کربلاست می پر بلادم	خیز خون خلق رنجین از کربلا بمجو
هر دشمنی که هست هم از آشنائست	ترکیبستی تو ازین آشنامجو

احمد وفا میخواه ازین شهر بیوفا

ای دل وفا ز طائفه نبیوفا بمجو

ای دل بکدام کار و باری	مشتول کدام رود گاهی
دور عملی گم نه سفته	معلوم نشد که در چه کاری
شد عمر عزیز در تغافل	نامد تو هیچ حق گزاری
از طاعت حق تو گشتی غافل	در بندگی حق ای عاری
آسوده نشد ز مافقیه	مظلوم نیافت هیچ یاری
در غفلت رفت عمر برباد	دل سوخته شد ز خامکاری
سرمای سزانت لائق تاج	ای سر تو من زای سنگساری
ای دولت کن یکله بکشد	در طاعت حق شبان تباری
بر در گنجی نیاز موجود	دلها همه وان بجان سپاری
در حسد و هوا و هوا بازی	این عمر عزیز میگذاری



حسد داکه دهنذ نامه بر دست  
 تخم حله گئے نہ گشتی  
 گماہی بخیاں گنج و مالی  
 کہ در پی وصل خوب رویان  
 باز آئی ازین خیال آباد  
 سرسودہ نشہ بجاک گماہی  
 خود را تو کن سیاہ نامہ  
 افسوس کہ عمر رفت بر باد  
 گماہی بشارب و کہہ بستی  
 بر غفلت مست خواب باندیم  
 یارب ملکا جہان پناہ  
 مارا تو بدست نفس سپار  
 چون بر در تو ہمیشہ نالہ  
 در مجمع خلوق آبرودہ  
 آن روز کہ روز حشر پیشد  
 بر بیچ کسے دل نہ بستہ است  
 احمد بدہ تو البتہ کرد

افسوس کہ حجتہ نزاری  
 در حسد و دم گویو چہ کاری  
 گماہی بعبدہ در شہر یاری  
 کہ در پی بوس و کناری  
 ساچندہ وین گنا بجا  
 وین چشترہ ہنگشت جہا بی  
 بز خویش من تو سو گوی  
 در بازی و لہو و خاکباری  
 گماہی بغضا و کہہ بخواری  
 مستی کہ نیافت ہو شیاری  
 تو بر ہمہ تسلوق کہ بجاہی  
 چون بر ہمہ چیز سنا بکاری  
 بیچارہ شکستہ دل نزاری  
 روزی تو پیر سر شہر ساری  
 از جسدہ بلا نگاہ واری  
 وار و ہارت نیب واری  
 از لطف دراز چہ بہاری

اے دوست بیا که جان مانی  
مردیم همیشه در مسداقت  
شب روز در انتظار مردیم  
مجنون صفتیم بی رخ دوست  
در کج بلا و محنت و غم  
بیت الاخر است خانه بی تو  
من مانده ز تو خراب و بچونو  
از دست نصیب گیران نش  
من بی تو دمی نمی نه پایم  
پایست غنیمت اے نگار  
تا چند همان کنی تو این دو  
بیجان شده ام چو مرغ بلبل  
بنای جمال خود و بیکبار  
من طاقت هجر تو ندارم  
بودی تو همیشه پیش چشمم  
رخسیده مگر ز من بر رفتی  
چون مرغ همی طپیم در غم

بیگانه مشو که آشنا  
تا چند کنی زنا جدائی  
باشد که ز در گه در آئی  
در محنت و در دستدائی  
ای دل تو هنوز بیوفائی  
وین صحن چو دشت کربلائی  
تو خود همه روز در هوائی  
مارا بنده وقت زهر خائی  
بی ماتو بگو چگونه پائی  
این بند چو پند آیشائی  
پیدا است که در غم و غنائی  
در برون جان ما چو آئی  
وز سنج و مسداق در نهائی  
ای مونس جان من کجائی  
یک لحظه بگو چو دنیا  
کان روی چو موی نمائی  
در د و دل ما است بی شقای

در کوی تو سے کہن گداہی	باشد کہ کنی گئے ترسم
ای آنکہ بحسن پاشائی	آخر کرے گداہی خود را
باشد کہ شبے چومہ برائی	ہستیم در انتظار شبہا
گنج دو جہانست بنیوائی	بی صحبت ہمدی و یارک
این سوزش ہر بی تقائی	والہ کہ ز زہر بد تر آمد

احمد بجان ہمیشہ می باش

خبر سنجکت نہ دانی

کہ من از آتش غم سوختہ دارم جگر	آخر اسی تہنفسان بریں سبکین نظر
خیر تو فی مرہم دل ریش نہار و دیگر	ورنہ خود پیش کہ گویم کہ علاج دل
کہ نبرد تو بود قصہ من در دوسرے	نتوانیم کہ غم عرض نیست غم دل
کہ شب ہجر مرثیت لگا رہا سحر	صبح امید من افرہ پایاں رسید
ای درینا ز نہال تو بچیدیم بر	شاخ امید من از باد غمیش شکستہ
ہزارین درد و ہمہ غم نہارم ہر	رندی و عشق پرستی بہتہ ہر بار

احمد از درد دل خویش چپائی ہرم

ورنہ آشفتنہ کجا داند ہر بی ہر

دیوانہ شدم در غم ہر کو تو تھکا	آقا بہ بزلت تو مرا در سہ کار
ہوائے کہ نہایت مرا طاعت پاک	ہا چن آئینہ بار غم ہجر تو اید و ست

در کجہ حیران تواید دست خوشم غرق  
در سینه ہنوز ست تمنای کنار

احمد برو بہر تماشا بریا چین

کز گلشن کوی تو در بہت بہار

ای سرور وان بباغ باز آئے  
وی سبزہ بسوی باغ باز آئے  
شد خانہ چشم بی تو تار یک  
ای گوہر شجر باغ باز آئے  
رفتگی وز ہجر سیدہ شد و باغ  
ای واوہ سیدہ و باغ باز آئے  
از وصل تو شد نہ باغ جانم  
ای برو و زمین فراغ باز آئے

جز قامت تو نہ بید آمد

ای سرور وان بباغ باز آئے

جمال اللہ می بینم بہر سو بہر سوئے  
سلام اللہ می آید نہر سو بہر سوئے  
کلام اللہ میخوانم بہر حرفی بہر خط  
صفات اللہ میدانم نہر سو بہر سوئے  
صبا کش می برو دایم نہر سو بہر سوئے  
نیمش میرسد ہر دم بہر جا نہر سوئے  
بشان او ہی بینم بہر صورت بہر پیر  
فتان او ہی بینم بہر لہ بہر پیر

مرا احمد مہگوید یکن تبر خدا پیدا

چہ مہگویم کہ می آید نسیم او بہر سوئے

فلک گر سیکنی جان می ربائی  
و یک لب خنہ دل میفرائی  
پہ مہگوید کہ شخصہ پاک چشم  
کہ خود روح مصور جہان سائی

بهر صورت که می بینم نیسانی	بهر صورت جمال کبریا فی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم	که در هر سبکری صورت نیانی
نه جسمی نه جوهری توئی شخص	درین معنی همی بینم خدائی
بهمه آشفته و دیوانه گردند	اگر از پرده رخ را بر کشانی

که اسی کوی شاهانست احمد  
ز شاهان بادشاهی گنج دانی

اگر بیرون مانی بجز و کانی	بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر را فرقی نباشد	چنان باشد میان ما و جدائی
تو باشی و توئی از تو جد است	بهر کسوت که در چشم در آئی
بهر شکلی که بر جلوه سازی	بود زیبا که زیبا دلربائی
بجز در صورت صورت بنم	که در صورت تو صورت نیانی
جهانی مبتلا گردند بیوش	تقاین روی خود چون آشنائی
تا شا می کنند خلق تماشا	چه مار اینمائی پارسائی

مقامی و از کن تا آمد آید  
بباید تا ز جان و دل لبائی

ما نیم روانی کبریا دے	یعنی که بصورت خدائی
کس نیست بهین وجود ماهیت	موجود بود صف کبریا فی

<p>چون موج بہ بحر مست یکفات بر صورت آدمیت پیدا</p>	<p>پس چیست میان ما جدا از بحر محیط آشنائی</p>
<p>گر دور کنی ز روی پرده عشاق شوند دست مدہوش</p>	<p>نی پرده جال خود نمائی گر پرده ز چشم واکشائی</p>
<p>تا صورت احمدی عیان شد پیدا است جمال کبریا بی</p>	
<p>اگر بی یار و باشی زمانے نشان بی نشان نگہ بایی منی باید چنین گفتار و گفت ز حرف سخن اقرب نکند را معیت را خداوندان معنی خدا بینی نہ کار ہر کسی ہست</p>	<p>نیابی ہیچکے از خود نشانی کہ از خود بنمودی بایی زمانے کہ شرح او نیاورده زہانے نذار دہر کسی کشف و بیانے بیانی کردہ بر من این دانے کہ سرگردان بی گریست جہانے</p>
<p>اگر حالی کنی احمد دین کار بجانا فی رسی در کنہ جانے</p>	
<p>ہر دم بذات جلیعیا نست آن کیے در صورت بشر چہ نگہ یکینی بغیر بیدار چشم ظاہر و باطن بذات پوشا</p>	<p>در صورت بشر میا نیست آن کیے فی فی بشر کیاست ما نیست آن کیے بنگر نہان کہ جملہ نہا نیست آن کیے</p>

در خوشیتن سببین که خداوند هم توئی	بحر محیط جملہ جہانست آن سببے
در خوشیتن سببین مکن در کسی نگاہ	کاین جملہ مکان زمان ست آن سببے
مستغرق جمال خدائی کہیں سببین	غیر می چه بنگری ز چنانست آن سببے
والتد کہ جز تو نیست درینجا کس خدا	زیرا کہ شکل وحدت جاست آن سببے
اند زطلو صورت و معنی چه پیروی	بشناس صور کہ فلا نست آن سببے

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس  
در جملہ بین کہ جان و روانست آن سببے

مائیم ز مرز اینسانی	در باب یقین کہ عین مائی
در باب طلب ہر اسچہ جوئی	در باب گنگر آشنائی
این قطرہ ز بحر جاست پیدا	اما بحال کبریائی
ما بحر محیط بسیکر انیم	در قطرہ چه بنگری جدائی
در کثرت است عین وحدت	در وحدت کل نہ وہ بقائی
کس نیت درین مقام ظاہر	طمانہ بحال خود نمائی
انسانست ظہور حق بحال	اینست مظاہر حق دانائی
در کسوت آدمیت پیدا	پیدا بلباس نفعش روانائی

در صورت احمدی چه بینی

ہم دوست اگر سخن گرانئی

طاف و تدرسی کہ در بند تنی	کے بود این پنجرہ در شکنی
سرفروزاری بدین نہ دامگا	وزیر برای دانه خود را کھنکھنی
تو گلی از بوستان وحدتی	بلکہ در گلزار معنی گلشنی
گرچہ در ہر شکل میگرددی عین	صورتے از معنی جان منی
موجب داریا ہمہ گوید براز	ماجرای راز ہا ہی گفتنی

مازوریانیم و دریای ہم زیاست  
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینہ معانی	موج لطیف مائی دریا بیکرانی
در صورت ہوید مطلوب حق مینا	بر حرف تست پیدا نکتہ معانی
در تست اینچہ خواہی نوشتن طلب	جو بای ہر چہ ستی میدان کہ عین کنی
پرواز کن با فی زین شبانہ زیر کہ	سیمرغ قاف قدسی شہباز لانی
چشم خدای مینان جز ذات حق بینید	ہر فی بصر چہ بیند اسرار منی
رایات ملک را ذاتی شہود ہی	آیات عشق را تو تفسیر تر جانی

آمد چشم طامہ مطلوب نوشتن  
از چہ صدراع احمد موسیٰ لرنانی

صدہزاران آئینہ شاہد یکے	نیست کس اندرین معنی شکے
کر یکے بینی یکے بینی ہمہ	ز انکہ اندر یک نباشد خبر یکے



وحدت اندر کثرت آمد آشکار گر همه یخ و آب که بینی دوست را	بر کشا از راه بنیش چشمت بر جمال خود نظر کن اندک
گشت تم الفقر احمد را تمام فخر وار و از پلاس و چرخ	
در و مارا کجاست دربان سربینه زیر پای مجنون تا شوی زنده تو بجان کز شوخی کار این گدا بسگر هر که پاپال گشت در ره دوست هر که عاشق گشت و انگیر	ز آنکه از در تو هیچ در مان جان بدو در خیال جان یا بی از دوست هر زمان جان خیمه و در سرای سلطان گشت در ملک دل سلیمان هر زمان چاک زد و گریه جان
احمد را جان و دهر بکوی حبیب منی ترسد ز جان حیرانی	
از غایت ظهور عیانست آن اندر وجود آمده پنهانست در جهان و وقتی که او ظهور شده این جهان نبود از رشک و غیرت که فعلی نهاده اند دریای عشق اوست که موجی هم نبرد	مقصود جان جمله جهانست آن سو گند خورده ام که عیانست آن بالا تر از مکان زمانست آن تا نشود که جمله فسانست آن بیرون شرح وصف بیانش آن

در صورت نشان و مبشر آمده پدید  
برو می مشر کجاست جهانست آن

احمد صفات است عیان اند جهان

در هر چه بگری تو نشانست آن کی

چونکه ازین تنگ نفس بر پری زنده شوی زنده تر از زندگی دلقت تنگ پاره شود فی المشل پاره شود جانم تن چاک چاک یافته خورشید تو تاب و گر از تنق قلب سیاهی خلاص و در عوض شنده دلقت کهن مرگ بقا دان که هستیش جان که ازین جانبا کی شده	رخت برین چرخ معلی بری بازری زین نفس سرری روح مجر و شوی از برتری خلعت شاهان کشتی از سرری ماه شوی و چه کنی مشری بر پری از حجزه این شمشیری صوف مرقع کشتی از جهتری از غلط این فهم فنا می بری زنده بدان مانده چو پری
---	---

احمد ازین سر نهان بازمان

چند بگویی سخن داوری

باز رخ پرده بر انداختی کشتی صبرم تو نمودی شباه هر که هست و طلب تو شتافت	جان و دل اندر خط انداختی رخت بغرقاب در انداختی پاشی شکستی و سر انداختی
---	--

<p>هر که ز پیش تو مدد خواست ست  هر که زندلان نه نزدیکیست  گاه زوی راه غرازیل را  دماغ عصا بر رخ آدمی  در دو جهان نش نبود هیچ جا  کار تو در فهم نیاید گنج  تعبیه با خویش نهادی با  سوختی از آتش دل سینه با</p>	<p>رخت نگذری و خرا انداختی  راه زوی و در در انداختی  تیغ زوی و سپر انداختی  نال زنانه بیخ بر انداختی  هر که و را از نظر انداختی  عقل بچه کومی در انداختی  مایه خود در بش را انداختی  سوخته را در شر را انداختی</p>
<p>شیعه زوی در دل احمد ز غم  در دلبسته در جگر انداختی</p>	
<p>ای گوهر کان آشنائی  حقا که بروی مت پید  پید است نشان بی نشانی  عشاق با سطن ارمایه  دریای وجود همیشه  ای دل تو ز غم میباش غافل  احمد چون نمونه تو لاریار</p>	<p>عالم ز تو یافت و شنائی  و اند همه صورت خدائی  در پرده ندامتی چهرائی  آن روی چهرای معنی منائی  موجب ز بحب کبر یائی  چون مایه سرامی انیائی  در حبابه فقر پادشائی</p>

شدم سرگشته و حیران کجائی	ز شوکت و قوت جان سجان کجائی
چو جان خود برون جانان کجائی	مراجب فیست شوریده عشقت
بخود پیداز ما پنهان کجائی	ترا پیدامنی به نیم ز پنهان
الا اسی درد هم دران کجائی	مرا درو نیست بی دیان فرهم
سنم چون ذره سرگردان کجائی	تو فی خورشید تابان عالم آرا
نمیدانم سروسامان کجائی	شدم چو پیش از نسیم طحیر

چو احمد غرق شدم در خیالش	
درین دریای بی پایان کجائی	
در و بر اهل درد ساز کنی	گر توان رخ نقاب باز کنی
ای بسا پرده پاکه باو کنی	دشمنی درون پرده چین
هر کرا تو ذاهل راز کنی	بزشاند ز هر دو عالم است
باز بروی ز غمزه کار کنی	جان عاشق ز طره برائی
تقصه عاشقان دراز کنی	ز لعل راجح کرده کیار
می توانی که باز ساز کنی	گر چه با خستیم از غم تو

احمد از جان بول ترا بنده	
گر چه از جمله بی نیاز کنی	
که تا کل بعد سازم بر آید	ز ناک کوئی و شیان یکا نم کرد

در آد حلقه پیران گه انی کنن کز بهت ز آج بید نه بشانم غبار خاطر خود را چو با صبحدم هر دم پریشان میگردد روان جان بشانم گفتی چون کلان رخ زردم اجانا چه طعنه میرنی بزم	تو مقصود علم را طلب کن از بزم خود مگر با صبا آرد ز خاکشان ه آورد مگر از کوی آن مردان نمی آورد بسیم صبحدم وقتی نشان کوی آورد نشان جان شکان باشد دم در رخ
--	---

الا ای احمد سکین مشو غافل درین روز همی خواه از پی دوانی صبا جلال درو
---

بر در پرده از رخ در تظا رتا که شاه کمیت پنهان در پرده معنی عکس جمال رشون امینه ست پیدا جز تاب کفتابت بچو تب میج شانی معنی چونیت ممکن یدن بغیر صورت دریا و موج هر دو آمد یک معنی	بنا جمال معنی نقش و نگار تاک هر سوی عافیت فاش در انتظار تاک چون تو نظر نداری در به نظر تاک ظا هر چشم هر کسین نور نارتاک پس بهر چشم احوال کرد و غبار تاک از معنی و قافق از نا کنارتاک
--	---

احمد ز بسوز باطن یک شعله داد بیرون زین آتش نهانی در دل شارتاک
--

بر حسن خت ایندم هر لحظه تماشایی این پرده بلبیسی از خویش بدر میکن	بر سلسله زلفت آشفته و شیدانی تا بر رخ تو باشد هر در تماشایی
---	--

برهم شکن این پنجه طائر قدسی ما چند نمان باشی آید و بر نصیبت خواهم که رخت بنیم بوی ساده صفت برهم که نظر دارم رو تو پیش آید	تا مرغ ولت یابد آخر سر سودائی راز تو در اقاوه هر روز بصحرائی هست این بلم خلقت است و تنائی خود ذات تو می نیماید دست بهرجا
--	---

احمد چه کند کشف تو آیا چه توان کن  
اغیار چه میخواهد از حالت رسوائی

بر بود و دم از تن من کفایت جان شکر شکنی تیغ زنی نیزه گداز گلبرگ رنج سبز خط سبیل زلف عشاق گشتی تیغ کشتی کینه فرور شکر لقی شهد لبی آبجیای طوطی نفسی طرفه کسی کبک سحر سست تنی باد کشتی مایه یار تنگ شکری شکوه او شهره شهر	زیبا پسری سیمبری ماه نشانی بید او گری تیر قدی سخت کمان غنچه دهنی گلبندی سرور بوی جاد و نظری طنز گری سحر بیک شیرین سخن خوش نفسی تنگ دهن زیبا صحنی خوش منشی شاه زمان بیچاره کشتی حوروشی طرفه جان کان نیک و زنگش شور بهر جان
---	--

بر بود و احمد به عقل دل هم پیش  
آشفته کنی دل شکنی مایه جان

باغ توید را نهال توئی	کعبه فقر را جمال توئی
-----------------------	-----------------------

<p>در همه وصف لایزال توئی          و تا در وحی بر کمال توئی          مالک ملک بے زوال توئی          حق پائنده بی همیشا توئی          لیک صافی ترا ز دلال توئی</p>	<p>همچو پتای جان خنجر بی داری          مر ترا ای بشر همی گویم          ملک وحدت ترا مسلم شد          خویش اگر یقین تو در یابی          گر چه خاکی درین جزیره خاک</p>
---	--

بگذر از خویش احمدی کی بار  
 تا بدانی که ذوالجلال توئی

<p>مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی          صوت پاک ذات حق نقش جمال احمدی          نکته سیرانیا نقطه خال احمدی          جنبش آب بحر امواج نوال احمدی          مرجع جمله جهان نجات احمدی          چشمه نوش جان نوال احمدی          در همه نمود ما هست صال احمدی          هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی</p>	<p>آینه جهان نا نور جمال احمدی          هست بشود و لبران خالص بود لبر          عقده رنق لبران جل متین عاشقان          پر تو کعبه آذر نشان میداد          سایه نور مطلقش هر چه نگه کنی توان          بحر محیط معرفت قطره جوی ایما          هر چه تو بگری صفا هست صفیات          آینه خدا ناست بحر و بر وجود ما</p>
--	---

یست کلام سرسری نکته زعفران  
 شرح و بیان وحدت قول مقال احمدی

میں نوش کنون ز عشق بجائے	ز انجبر عدہ رسی لکری بجائے
بسیار شدم بہد و تقویٰ	باشد کہ ز دل رسید پیائے
از زہنگشت هیچ حاصل	جر مجنت رنج جزو بجائے
تا چہ کشر طعنه حریق	دل سوخته شد زمپند بجائے
وردا کہ نمی رسم بدوان	یہ ان درد کہ ہست صبح و شام
در حلقہ زلف آن رخ لارم	در طرے فخر نہادہ دایم
دارم دل کے خرابے بخود	چون مرغ اسیر در کتائے
بسیار صباغ شد درینا	نما و روہ صبا ز تو سلائے

سر حلقہ عاشقانست

خونے نکتہ ز چند عاے

ای دل طلب محال تاکے	دریاب یقین خیال تاکے
از خمرہ عشق شربت نوش	اند طلب زلال تاکے
عمر تو گذشت در سیاہی	در فکرت زلف خال تاکے
تو عین حقیقتی بیندیش	در آرزو جمال تاکے
میکوش کہ راہ حق بیابی	این ظلمت و این لال تاکے
بگذر جہان بگذر از وی	این مال و این مال تاکے
احمد تو زبان خویش بر بند	این غماض و مقال تاکے



ندار سید مگو شمع ز معق که ادعوی	درین سر آینه‌ی که غیر ما چونی
مرست عشق تو بلبل ز جهان خج آب	که غیر عشق چنانست ای که محزون
وطن مرا همه جان کا هیست نیداری	در اوج وطن اصل اگر تو مامور
اگر با جمل وطن خویش اتویشناسی	ز نذر سکه شاهی که شاه فخر و نی
اگر عشق گرائی که عشق تو است	توئی مساعد مسعود و محبت میونی
اگر ز صل وجود تو خویش یابی	ز نذر سکه دولت که گنج مدفونی
اگر ز خویش برائی بر آبی بسم الله	که وصل باز بگویند بی جگر خوئی
اگر بچشم خدا بین تو خویش بینی	بشوی تو واقف هر از در مکنونی
حجاب نیست بچشم خدای مین نگه	بین چشم نهانی تو را زیر و نی
طهور نظر و آتش هر طرف که بنا	دلچسبیده گراید تو ذات اعیونی

ظهور جلوه احمد بذات محض خدا

که واقف است ز اسرار عشق مجنون

جس از من بر بود دلبر موشه	سر و قدی ما هر و نی سر خوشه
شاهد مردم فریب دلبر	آفت و شوخ بلای کین کشته
دلبره مه پاره عیت راه	عربده جوئے و مستی پیمانه
بیدل شیرین و سبز خنک	میوفائے طلبه مردم کشته
که تواند گفت مع ذات او	چون من گنگ زمانه خامشه

خونی و شوخ بلبای کین بر	فتنه غارتگرے گردنکشتے
چون توئے ہرگز ندیدم ہچکچاہ	ماہر وے دستانے چاؤ
کی بیایز بے توشہا خواہش	گر چه صد دیا کم منم فتنے
چند رانی از در خود مرا	پنج روزے میہام پاشے
مثل تو در جلد عالم کم بود	و لایک جانقرای دلکشتے
بہر سو کردوش تا دیدم براہ	بر کیتے باد پائے ابرشتے

احمد از شوق فراق شد سیر  
در زردہ درون عشقت تہ

بمعنی نیست در صورت جدائی	بمعنی در صورت خود نمائی
کہ میگوید کہ نتوان دید حق را	من نیک دیدہ افادات خدا
چون نتوان دید اینجائزات را	باو اسی خود نما تو از کجائی
نہیدانم چه شخصی چه ذاتی	کہ در بہر وجہ بہرست منیائی
کہ میگوید سبکی نیست اینجا	بسین و بنویشین گشتائی
بروی خوب تو من سجد آم	بہر وجہ کہ تو از درد رانی
شناسم من ترا من کی شکارا	اگر نہان شدہ در چشم ہی
جمال لایزال را بہ بینے	اگر از خوشین یکدم ربائی
شود اینجا ترا تحقیق و حدت	اگر بینے تو خود مرعی و رانی

اگر واقف شوی اسرار خود را      بیابی درد و عالم پاوشانی

اگر بینی مجال احمدی را  
ز راه دل سوجانی گرامی

### مشغولات

زبان بر کشایم بگلر شکور      که زوات کماش ز زینب زینب  
نکرده رسولانش فسق و فجور      که خدایان خاک اندیشان  
چو خوابه شدن زنده بل قبور      در آن دم چه گوید خدای غفور

### علی علی علی

خدا اکبر ده پید احمد ز نور      بمعراج بخشیده قرین  
پس آن نگاه که بده ای عالم ظهور      جهان چار یا پیش معنی و فور

### ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را      پس آن نگه فضیلت ترا  
پس آن نگاه عثمان و شبر خدا      مراتب حسین است بالاف

### ابوبکر فاروق عثمان علی

کشت ای بیرون دین چپا      که سر مو و پیغمبر کردگار  
بدین و عقیده بمان استوار      بر تیرت با فضل آن هر چپا

### ابوبکر فاروق عثمان علی

کسنی خوار نفس بداندیش بگیر این سخن از پی کیش را <sup>۱</sup>	کسنی فاش گرد بدعت خویش را چرا پیش کردی تو فردش را
	ابو بکر فاروق عثمان <u>علی</u>
براه خلافت ندار و به برین نوع فضل خدا بر شکر	ز قول رو فاض می در گداز توئی مروستی مشو بنحیر
	ابو بکر فاروق عثمان <u>علی</u>
پس از من خلافت بودی سال بین من و لائل شود و ضلال	بفرمودی سپهر و الجلال تماش بود بر علی کمال
	ابو بکر فاروق عثمان <u>علی</u>
مگردان دل خوشیتن با زرین چه گوئی چه نامند گویم چنین	عقیقه بودیل سنت یرین چهار ست یار و مبین و مبین
	ابو بکر فاروق عثمان <u>علی</u>
خدا اندر بنیان رسود که من بود پیغمبر ما و رود	درین فقر کفایت سود بر تریان فضل او و رود
	ابو بکر فاروق عثمان <u>علی</u>
مناجات	
جالش نین که در هر ذره نبات	خداوندی که پدید او نبات

هر آن خیزی که از وی در وجود

طراز نقش عالم نقش اوان

رموز و رموز کم گفت بر ما

درین صورت همه معنیست مضم

در صورت چه لگشت مفتون

چه غره پیشوی در علم تقوی

نیستی هیچکس سودا اقیه

نباشد هیچ خود بین احجا

سر اندر کار خود پیشیت بهر سو

شکین راه دومی کجاست پستی

بسودا و بسود دل فرسو

ز دریای قدم آور و موبه

هزار آن مینه کرده مصفا

ز سخن با قرب بیانی کرد و کشوف

بهر شکله که گشته آشکارا

بد بخونی بخود کن آشنائی

لباس تست هر موجود مثال

ینا بیح فضایل بحر وجودست

بلوح جمله سستی حرف و فو

چو دریا شد ز نهان انگاه یا

نی صورت که شد معنی سر

که لیلی اندر ویدست مجنون

طلب کن از ره تحقیق معنی

نکر دی سود و در ره باهشتی

که اندر راه او آید سجا

نکر دی هیچکس نه زمین سفر سود

بیان نگر میان کانی و قیستی

مخبر هر دو جهان تو بیک جو

که می بینی بدین سان فوج فوج

که تا بیند جمال خویش عدا

بنزد صاحب اسرار معروف

سر اسرارین نمود اوست مارا

چو خود را یا فتنی مبنی خدائی

جمال تست در هر نقش اشکال

توفی طاهر درون خود بنموده  
 حجاب تو همه خوشی است بر دوا  
 اگر صورت نمی بودی هویدا  
 ز خود نیز ارشود تا گم نگردی  
 خدا را در خدائی میتوان یافت  
 به صورت که می بینم جایش  
 بصورت مرد معنی ره نماید  
 ز جام عشق که یک جبهه گوشت  
 زنی بگفت ای محسوس را و آدم  
 جهانی در خردش ای سرپر  
 چرا آدم کن ابا از جنت آباد  
 چه می بینی تو آدم را بصورت  
 ز آدم گشت بسجود ملائک  
 بکوری صورت آدم ندیده  
 اگر آن نکته دشتی غزریل  
 چو زین سجده دلش آگه نبوده  
 اگر که بدست از ذرات آدم

که طاهر بشوی هر دم ز پر  
 ز خوشی ماند در عین پند  
 بمعنی کی رسیدی مرد شیدا  
 ره مردان بچوگان بهشت می  
 صفا از روشنائی میتوان یافت  
 تصور میکنم عین خیالش  
 که در صورت ره معنی قرارید  
 دو عالم را بیک قطره فروشی  
 برای بر سر پر و آردم  
 وضو سبزی بخون خوشی سر  
 سرای گیر آند روح دت آباد  
 همه معنی است آن معنی ضرورت  
 که او بودست مغنود ملائک  
 ز معنی سر از آن سجده کشیده  
 مر آدم را نمودی سجده بی قیل  
 سرش بر سنگ لغت گشته نشو  
 صفاتش اتمه دانستی آندم

که حسد او نیست اندر کل معبود  
 بهین کائنات او هویدا  
 همون طالع بمون مطلوب آید  
 بر از خوشی تن کیدم زمانه  
 توئی از کل موجودات مقصود  
 اگر در خوشی تن کیدم شبانی  
 که جزو آتش مینی هر چه  
 یقین اندرین سرکار فرما  
 بهر سوی جلال دوست بگر  
 ز سر و پوسم را به گفتم  
 اگر مردی سفر در خوشی تن کن  
 بیاور کوی وحدت خانه گیر  
 بصحرای هدایت گام بردار  
 ز خود چون فردا گردی مرد با  
 مشو بیدار و گردانست باید  
 بجان نده شو جانزاد کن  
 اگر باز ره مانی و رنسان

همه شیش میدان تو مقصود  
 که جزو آتش مینی هر چه پیدا  
 همون عاشق همون محبوب آید  
 که تا در یابی اسرار جهان  
 که در هر ذره هستی تو موجود  
 همه مقصود را در خوشی تنی  
 بهین اید و ست گر بختی  
 و می علی یقین آید دیده بکشا  
 که جزو آتش مینی هر چه پیکر  
 رموز سخن اقرب باز گفتم  
 برای نزل آتش جان تن کن  
 چو سیم رخ اندران کاشانگیر  
 ز خجوشی نشان نام بردار  
 توانی میان جان و در جانی  
 بدو جان گر همی جانانست باید  
 بدین جان خوشی تن از نده کن  
 بود هر حیات ترا ز زندگانی

<p>فت شود ربه تو حید مطلق اگر بوی نمانده از وجودت که تم الفقر معنی از فناست چو تم الفقر فدا شد باشد بیا اسی طار قدسی زمانی زمانی بشکن این اطمینانیت مردمی از پویش مال کجشکا تو شهبازی شکار خوشین جو نیشمن گیر انا روحت آباد طوائف در حرم کبریا کن</p>	<p>بر آندم تو صد مانگ انا الحق شود باقی میبود و دست بوی فنا می کا نذر و جلد بقا است بلاک فقر شاهنشاه باشد بقا و فقرش کن کیشانی که باشد در دست فرجام بیت هویت او بین که کافر تو ریائی چپاشی رلب جو سرای ساز اند قوت آباد خدائی شو تماشای ندکن</p>
<p>نگیر اندر حسد آباد نزل خدائی از خدای کن تو حاصل</p>	
<p>ماشای باز قدیم از لامکان پر سیمنج قاف تو بریم از دام کوفته روز است با بقا لفظ باقی بقیت بر خوان سخن رقی قوت حیات اسرار کنت کنز بر لوح دل</p>	<p>همه شکار صید در مالک رسیده طلا و سربان عرشم از آشیان پریده هم شربت سقا هم من بهم چشیده آواز سخن تعرب بوی اسط شمنیده وز نامه عبادی اتی قریب دیده</p>



هر کس محبت صورت ما را کجا شناسد	مانند کرد و کاریم در آفت گل و نمید
آزما که دیده باشد داند که ما چه هستیم	منکر بود ز حال ما آنرا که نیست بد
از پرتو خدایم در نور مصطفایم	در گرا بهر سایم اندر رضا حکید

احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم  
در سبک ز نظر کن کن قدرت آفریده

خاتمت السبع

منت ایزد را که در او صفا خود مکتوب	این چه گوید بدین اینجی پیش بر مکتوب
مشکلاشی فی الشان نظیرش کم بود	اوست که او فرشت در عالم بکیتا بی
و لغت احمد که وجود با وجود او تعیین اول مرتبه اطلاق نقش و نگار پیشین صحنه ایجاد افان	
فخر انبیای هستی شان کبریاوست	مان بتا نشان جلوه خداوست

اما بعد ایل آقان حدت و ست فرازندگان کو ابراهیم دست باک سیارگان  
تبرید اند و نحو اصمان بحر تو مید نوید و ج پرور و مرقه جان فراباد که دیو لا و دیوان  
ما و لبان جلوه مضامین فی حید عرفان که هنوز با بطبع نرسید و غار شتاقان دیدار  
پرورد از یوسف ساعت نکشوده خوشاد یوانی را که در سبزه صد گنج معرفت  
پنهان است از نظرش نه از نکته حقیقت عیان شای یوان حضرت احمد جام  
زنده پیل ست بی مانند و بی عیال که مقتدا ایل طریقت و یگانه ارا حقیقت  
بودند کنیت شریف شیخ ابو نصر ابن ابوالحسن اصل سکونت موضع ناحق که از

انواع جامست و کو از فرزندان جبریر بن عبد الله الجلی اند که ویرای المومنین  
 این خطاب بود این است نام گروه تین باقی بودند و شریعت مسالکی توفیق از دینی  
 شده بکوه فتنه و نیز ده سال در ریاضت مجاهده بسر برده و پیر میل الکی الیام باقی خلقت  
 آمدند و ابواب علم لدنی بر او گشود و نهاده از سه جلد در علم توحید معرفت علوم  
 و حکمت تصنیف فرمود و شمار عالی حد تصنیف و تدقیق سبحانه متعادل و در نزد کوه عطا  
 و بعد وفات حضرت موصوف چهارده پیانند همه علم و کامل صاحب تصانیف و کرامات و  
 حضرت بزم شصت سالگی میفرمودند که تا حال صندشتا و هزار و دویستم توپه کرد و بلند و  
 طایفه الیرین کی از فرزندان حضرت بودند در کتاب موزن الحقائق فرموده که بروست پدم  
 ششصد هزار کس تقی بر کرده بودند در حلقه او کیا کالیدین و دانه لادت حضرت موصوف  
 از نایب تاریخ سال اقامت الیرین با کینه احمد بود و وفات شریف از لفظ عشق ان پیچید  
 از خوار و عداوت کرامات حضرت ایشان کتبها معلومست حیات بیان ندارد و همچنین نیکو  
 صحیحی است قدیم الکتابت یوانی کوزار است خانه عالی خباب فضل خا نصایبیره نواب  
 و الاخطا ثواب محمد سرور انصاف صاحب در عظم امر و مقام تیره میل غایت بخش است  
 شتاقان بیکگاه محو تماشا شکر و دید عیش استبداد نموند و اینجا که شاعت علوم و فنون  
 خصوصاً شیوع کتاب جدید حجت افاده عامه طالبین اصل انتشار این مطبع عالمی است  
 بدین دیوان مسطور با خط خوب صوت خوش سلوب کتب استقامت لایزال بشیر و مطبع  
 منع فیض نو خباب فشی نوال کشور با مقام و قیام کانو بماده تمبر شده و مطبع



